



کتابخانه و اسناد ملی

دال مثل درشکه

مجموعه داستان

محمود طوقی

طوقی، محمود، ۱۳۳۵ -	سرشناسه
دال مثل درشکه: مجموعه داستان/محمود طوقی.	عنوان و نام پدیدآور
تهران: نوشته، ۱۳۹۶.	مشخصات نشر
۱۳۳۳ ص. ۵/۱۴×۱۲/۵ س.م.	مشخصات ظاهری
:9789648043280	شابک
فیبا	وضعیت فهرست‌نویسی
داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴	موضوع
Short stories, Persian - 20th century	موضوع
PIR۸۳۵۲ / ۷۰۷ و ۱۳۹۶	رده‌بندی کنگره
۸۶۳/۶۲	رده‌بندی دیویی
۴۹۱۱۴۳۹	شماره کتابشناسی ملی



تشریح‌نوشه

خیابان شهید مفتاح، شماره ۲۰۸

دال مثل درشکه

محمود طوقی

حروف‌نگار: طاهره میرزاده

چاپ و صحافی: طرح و نقش

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۹۷، تهران

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است

شابک ۰-۲۸-۸۰۴۳-۹۴۶-۹۷۸

فهرست

۷.....	می خواهید چه کاره شوید؟
۱۹.....	دال مثل درشکه
۲۹.....	روح خان عمو
۴۲.....	قهرمان شانس
۴۹.....	صلوات ظهر
۵۸.....	گنج قارون
۶۸.....	قرق
۸۲.....	رینگو، مرد طپانچه طلایی
۹۲.....	شعر نو و شعر کهنه
۱۰۰.....	کرسی ما، کرسی مجلس
۱۰۷.....	گوهر شب چراغ
۱۱۵.....	نبی دو کله
۱۲۳.....	ساعت
۱۳۰.....	ناهید

می خواهید چه کاره شوید؟

به یاد آقای ملک‌زاده

معلم کلاس اول مدرسه امیرکبیر اراک

آن روز که در حیاط سنگفرش مدرسه امیرکبیر اراک ایستاده بودم و آقای ناظم داشت ما را کلاس‌بندی می‌کرد، نام آقای ملک‌زاده، معلم کلاس اول الف، نامی بود مثل هزاران نام دیگر. اما باید چند هفته‌ای می‌گذشت تا درست و حسابی دستم بیاید آقای ملک‌زاده، معلم کلاس اول الف مدرسه امیرکبیر، با صدها ملک‌زاده دیگر هزاران فرسنگ فاصله دارد.

مدرسه ما در دروازه شهرجرد واقع بود. دروازه‌ای که به سن و سال من قد نمی‌داد. اما آن‌طور که بابام می‌گفت، «ورود و خروج شهر از چهار دروازه صورت می‌گرفته.» دروازه تهران، دروازه شهرجرد، دروازه راهزان، و دروازه بروجرد. این چهار دروازه شهر را به چهار منطقه مهم مربوط می‌کرد.

این دروازه‌ها با برج و بارو و دیوارهایی به هم وصل می‌شده و شهر را در خود می‌گرفته است. برج و باروها همه از بین رفته بودند، آلا یکی که آن هم برج شیشه بود؛ چند کوچه بالاتر از خانه ما. حالا چرا اسمش

را برج شیشه گذاشته بودند، من بی تقصیر بودم! اما تنها چیزی که در آن برج مخروبه نبود، شیشه بود.

دروازه شهرجرد، شانه به شانه قبرستان شهر بود. البته قبرستان کهنه، قبرستانی که دیگر مردم مرده‌های شان را آنجا دفن نمی‌کردند. روزهای پنج‌شنبه هم که شب خیرات بود، آنجا سوت و کور بود. هرچه بود در قبرستان نو بود که در بالادست قبرستان کهنه ساخته بودند. بعضی وقت‌ها با مادرم یا بابام به قبرستان کهنه می‌رفتیم. پدر و پدرزرگ پدری و مادری‌ام آنجا دفن بودند. بدی قبرستان کهنه این بود که از خرما و شیرینی خبری نبود. قرآن‌خوان‌هایی هم که تودماغی قرآن می‌خواندند، به این‌جا نمی‌آمدند.

صاحب مدرسه ما آقای تقوایی بود. به قول بابام، «بانی خیر». یک مدرسه دوازده کلاسه ساخت و دادش به اداره فرهنگ. مادرم همیشه او را دعا می‌کرد. می‌گفت: «نور به قبر پدرش بباره. وسط این آشغال‌دونی برای بچه‌های ما مدرسه ساخته. اگر این مدرسه نبود، بابات که راضی نمی‌شد تورو بفرسته مدرسه سه راه آرامنه.»

هر کلاس یک الف داشت و یک ب. همین طوری می‌رفت تا کلاس ششم. آقای ملک‌زاده معلم کلاس اول الف بود و آقای جمشیدی معلم کلاس اول ب.

آقای ملک‌زاده، بفهمی نفهمی، پیرمرد بود. موهای کوتاه و کم‌پشت سرش به سفیدی می‌زد. کمی سیاه چرده بود. سبیل باریکی داشت. سبیل درست و حسابی که نبود. بیشتر به رج مورچه شبیه بود تا سبیل. کت و شلواری مرتب و پاکیزه می‌پوشید و کفش‌های چرمی واکس‌زده‌اش

همیشه برق می‌زد، انگار که همین الان واکس خورده است. اما همه این‌ها یک روی آقای ملک‌زاده بود. روی دیگر آن را وقتی دیدم که ناصر، همکلاسی‌ام، تکالیفش را پیش آقای ملک‌زاده برد.

آقای ملک‌زاده با حوصله تمام ناصر را نگاه کرد. بعد پرسید «بگو بینم بابا جون، این مشق‌ها را خودت نوشتی؟!»

ناصر با ترس و لرز گفت «بله آقا!» رنگ به چهره نداشت. شده بود مثل میّت.

آقای ملک‌زاده پرسید «کسی کمکت نکرده؟ پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، دایی یا خاله؟»

ناصر قسم حضرت عباس خورد. راست می‌گفت. کسی کمکش نکرده بود. در کل خانواده و دور و نزدیک آن‌ها کسی پیدا نمی‌شد که سواد داشته باشد. پدرش کناس بود و مادرش قالی‌باف. دو خواهر بزرگ‌تر هم کارگر قالی‌باف‌خانه حاج اقتصاد بودند. در تمامی عمرشان رنگ مدرسه و کتاب و دفتر را ندیده بودند.

اما آقای ملک‌زاده ول‌کن نبود. اصرار داشت که حتماً کسی کمک او کرده است. پایش را کرده بود توی یک کفش، که آلا و بالله کار کار تو نیست. ناصر هم که دیگر مطمئن شده بود تکالیفش را درست انجام داده، قرص و محکم ایستاده بود که از کسی کمک نگرفته است. بالاخره آقای ملک‌زاده رضایت داد. کمی در کلاس قدم زد و گفت «پس کسی کمک نکرده، از اول تا آخر کار خودت بوده؟» ناصر هم با سر حرف‌های ملک‌زاده را تأیید می‌کرد.

همه بیچه‌ها هم نفس راحتی کشیدند که آقای ملک‌زاده بالاخره

شاخش را از پشت ناصر برداشت، که ناگهان آقای ملک‌زاده میز چوبی ردیف اول را برداشت و محکم کوبید بر سر ناصر.

سر ناصر و میز ردیف اول هر دو خرد شدند، و مبصر به دو رفت تا مش قنبر را خبر کند که بیاید ناصر و میز را هر دو از کلاس ببرد بیرون. آن وقت بود که همه ما فهمیدیم آقای ملک‌زاده معلم کلاس اول الف، همان طور که خودش می‌گفت، برگ چغندر نیست. اما هرچه بود دست کمی از شمر ذی‌الجوشن نداشت. شاید از شمر هم بی‌رحم‌تر بود. چیزی در ردیف خولی و حرمله. اما مادرم می‌گفت «آدم نباید پشت سر معلمش از این حرف‌ها بزند. معلم، پدر دوم است.»

از آن روز به بعد ترس از آقای ملک‌زاده به جانم رخنه کرد. ناصر حداقل سه برابر من قد و وزن داشت. اگر میز ردیف اول سر او را شکست. مرا حتماً می‌فرستاد آن دنیا و تا به حال هفت کفن هم پوسانده بودم. اما مادرم می‌گفت «از معلم نباید ترسید، کتک معلم شیر و شکر است.» من هم همیشه موقع خواب دعا می‌کردم که این شیر و شکر نصیب نشود، به همین دلیل همیشه آهسته می‌رفتم و آهسته می‌آمدم و سعی می‌کردم دم تیغ آقای ملک‌زاده نباشم.

در هفته‌ها و ماه‌های بعد سروکله ناصر خوب شد. اما کلاس بدون سر و دست شکسته نبود. من و ناصر، آقا حسین و حسین بوالحسنی که هم‌کلاسی و رفیق و هم‌محل بودیم، همیشه به بخت بد خود نفرین می‌کردیم که چرا ما به جای اول الف به اول ب نرفتیم تا شاگردان خوشبخت آقای جمشیدی، آن مرد لاغراندام و آرام و خوش‌اخلاق باشیم. سال از نیمه گذشته بود که روزی آقای ملک‌زاده در آخر ساعت

سؤال عجیبی از ما پرسید: «در آینده، می‌خواهید چه کاره شوید؟» سؤالی بود که از بچه‌های آخر کلاس شروع کرد، چون تا آن روز به ذهنم نرسیده بود وقتی بزرگ شدم باید چه کاره بشوم.

فقط یک بار مادرم از شیخ ابراهیم پرسید «شیخ ابراهیم پسر من چه کاره می‌شود؟» شیخ ابراهیم گفت «دکتر».

آن روز، مثل هر روز دیگر شیخ ابراهیم داشت از دست آزار و اذیت بچه‌های محل فرار می‌کرد. شیخ ابراهیم پیرمردی کوتوله، چاق، با سری تاس و دماغی چپقی بود. لباس درست و حسابی به تن نداشت. از صبح تا شب راه می‌رفت و مدام با خود حرف می‌زد. آبجی قمرتاج، همسایه‌مان، می‌گفت «با جن‌ها حرف می‌زند».

آمدن شیخ ابراهیم به محله ما باعث تفریح بچه‌ها بود. بچه‌ها دنبال شیخ ابراهیم می‌افتادند و یک صدا او را آهو صدا می‌زدند، او هم برمی‌گشت و می‌گفت «آهو پدرتان است، آهو مادرتان است.» و با پرتاب سنگ بچه‌ها را فراری می‌داد. بچه‌ها فرار می‌کردند تا از تیررس سنگ‌های شیخ ابراهیم خارج شوند، و دوباره دنبال او راه می‌افتادند. شیخ ابراهیم را اولین بار در خانه مش امرالله دیدم. دخترش زهرا سه روز یک کله افتاده بود و هرچه جوشانده و سنبل‌الطیب به او داده بودند، افاقه نکرده بود که نکرده بود.

گوهرتاج خانم قابله محل می‌گفت «چشمش زده‌اند.» اما پیش آقا حسین رمال که رفته بودند برایش سرکتاب باز کند، گفته بود جنی شده. خیلی دلم به حال زهرا می‌سوخت.

گوهرتاج خانم می‌گفت «آدم گیر گرگ بیابان بیفتند، گیر جن جماعت

نیفتند. هزار گروه و دسته‌اند. سه پادشاه بزرگ دارند، به اسم طهوش و کهوش و رهوش. کافر و مسلمان هم دارند. خدا کند که آدم گیر جن‌های کافر نیفتد. حسابش با کرام‌الکاتبین است. جن مسلمان زبان آدمیزاد سرش میشه. میشه قسمش داد به پیر و پیغمبر تا دست از سر جن زده بردارد. اما جن کافر زبانش زبان یاجوج و ماجوج است. نه پیر حالیش میشه نه پیغمبر، تا جنی را راهی قبرستون نکنه ول کن نیست که نیست.»

مش امرالله چند جن گیر آورد تا زهرا را از دست جن‌ها خلاص کند. اما بی‌فایده بود. از قرار معلوم جن‌ها کافر بودند. خلاصه، به هر دری زدند تا معلوم شد که تنها شیخ ابراهیم زبان جن‌های کافر را بلد است. اما گیر آوردن شیخ ابراهیم هم کار آسانی نبود. این‌طور که مش امرالله پرس و جو کرده بود، شیخ ابراهیم کس و کاری نداشت. خانه و زندگی درست و حسابی نداشت. شب‌ها توی خرابه‌ها یا قبرستان‌ها می‌خوابید. از این‌که شیخ ابراهیم در قبرستان‌ها می‌خوابید مو به تنم سیخ می‌شد. حس می‌کردم چیزی زیر پوستم دارد راه می‌رود.

بالاخره شیخ ابراهیم را پیدا کردند. مدام به درودیوار نگاه می‌کرد و با خود چیزهایی می‌گفت. ترس برم داشته بود. احساس می‌کردم که با آمدن شیخ ابراهیم به خانه ما حیاط پر از جن و شولی و آل شده است. چای آوردند نخورد. فقط قندان را خالی کرد توی جیب کت پاره پوره‌اش. بلند شد رفت گوشه‌ اتاق گوشش را چسباند به دیوار. بعد به گوشه‌ دیگر اتاق رفت. مدام زیرلب ورد می‌خواند و فوت می‌کرد، به اطراف خودش و ما. چیزی نمانده بود از ترس زهرام بترکد. مش امرالله رنگ به چهره نداشت. هول برش داشته بود. می‌دانستم آدم پُردل و جرأتی نیست.

خودش شب‌ها برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت آدم بادل و جرأتی است. با خودم می‌گویم مگر می‌شود کسی دردل صحرا در ظلمات شب با غول بیابان بجنگد، از دست شولی و آل جان سالم به در ببرد و بعد از چند تا جن کافر این‌طور هول برش دارد.

مش امرالله شب‌هایی که برای شب‌نشینی به خانه ما می‌آمد، یکی دو قصه از جن و شول و دوالپا و غول بیابان می‌گفت. بیشتر این قصه‌ها بلاهایی بود که سر خودش آمده بود. بابام می‌گفت مش امرالله شوخی می‌کند. جن و دوالپا افسانه است. اما مش امرالله شوخی نمی‌کرد! هر بار که قصه‌ای را تعریف می‌کرد مو به تن خودش سیخ می‌شد. دو سه بار پی‌درپی چپ‌چس را پُک می‌زد و تمام اتاق را پر از دود می‌کرد.

شیخ ابراهیم بالاخره به حرف آمد. چهل جن زهرا را دوره کرده بودند و او چهل روز وقت می‌خواست تا جن‌ها را یکی یکی اسیر کند و با خود ببرد. شیخ ابراهیم مکثی کرد. همه زل زده بودیم به دهان شیخ ابراهیم. او بدون آن‌که به کسی نگاه کند، ادامه داد. «چهل تومن پول می‌خوام. چهل روز هم آب و غذا.»

مش امرالله بی‌معطلی پذیرفت و گفت «باشه شیخ. روی چشم، حرفی ندارم.»

شیخ ابراهیم گیوه‌هایش را پوشید و راه افتاد. مش امرالله دوید دنبالش، شیخ ابراهیم کجا؟ شیخ ابراهیم برگشت و گفت «می‌روم قبرستون کهنه. اون‌جا باید ختم عمایجیب بگیرم.»

شیخ ابراهیم رفت و تا فردا پیدایش نشد، بعد هم که آمد، یک‌راست رفت اتاق زهرا و در را بست. نمی‌دانم زهرا با بودن شیخ ابراهیم در اتاق چه حالی داشت. اما اگر من جای اون بودم درجا زهره‌ام از ترس می‌ترکید.

روز سوم بود که بابام از تهران آمد. تا فهمید دختر مش امرالله جنی شده و شیخ ابراهیم سه روز است که دارد جن‌های او را می‌گیرد، یک‌راست رفت خانه‌مش امرالله. دست شیخ ابراهیم را گرفت و انداخت وسط حیاط و با توپ و تشر زهرا را برداشت و راهی خانه دکتر نورالله یهودی شد. تا بابام رفت و شیخ ابراهیم را از اتاق زهرا بیرون آورد، نصف گوشت‌های بدنم از ترس آب شد. می‌ترسیدم جن‌های کافر بریزند روی بابام و دمار از روزگارش دریاورند. اما بابام گوشش بدهکار جن و دوالپا نبود.

شیخ ابراهیم هم چیزی نگفت و رفت. انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. خانه دکتر نورالله یهودی در محله یهودی‌ها بود. هفت کوچه بالاتر از خانه ما. خانه‌ای دواشکوبه با حیاطی درندشت، پر از گل و گیاه. سر راه بابام از محمد مرغی دو مرغ چاق و سیاه گرفت. مرغ‌ها را از دست محمد مرغی گرفتم و دنبال بابام راه افتادم. عجب مرغ‌های سنگینی بودند. تا به خانه دکتر رسیدیم، از کت و کول افتادم.

در حیاط خانه دکتر باز بود، مثل همیشه، مثل همه روزها و شب‌هایی که بابام مرا برای جا انداختن آرنجم به خانه دکتر می‌برد.

دکتر نورالله تا چشمش به من و بابام و مرغ‌ها افتاد، گل از گلش شکفت، مرغ‌ها را از دست من گرفت و سبک و سنگین کرد. قدق‌های مرغ‌ها به هوا رفت و رو کرد به بابام و گفت «چیز فهم بودن» مسلمونو و یهودی نداره. مرغ فقط سیاه و توپولو! بعد رو کرد به من و گفت «چطوری بچه مسلمون. دستت چطوره؟ بازم آرنجت در میره یا نه؟»

بابام گفت «به مرحمت شما آقای دکتر، دست شما شفاست. اینو همه

جا گفتم. از وقتی که دستش را جا انداختی، دیگر اذیتش نکرده.» بابام زهرا را به اتاق دکتر برد؛ اتاقی که دکتر در آن مریض‌ها را معاینه می‌کرد. زهرا خیس عرق بود، می‌لرزید. مثل این‌که هزار صبح و شب در سرما خوابیده باشد. نفس نفس می‌زد و هوش و حواسش سرجایش نبود. دکتر مشغول معاینه شد. اول گوش و گلوی زهرا را با دستگاهی دید. خیلی دلم می‌خواست بدانم چرا گوش و گلوی زهرا را واری می‌کند. با خودم گفتم حتماً دارد دنبال جن‌های کافر می‌گردد. بعد با دستگاهی صدای سینه زهرا را گوش داد و رو کرد به بابام و گفت «سینه‌اش مثل سماور قل قل می‌کنه. سینه پهلو کرده.» به نظرم رسید حتماً جن‌ها دعوی‌شان شده است.

دکتر پرسید «چند روزه مریضه؟»

بابام گفت «یک هفته است، شاید هم بیشتر.»

دکتر با عصبانیت گفت «پس کدام گوری بودید تا حالا؟ بچه داره می‌میره.»

بابام گفت «والله، بنده بی‌تقصیرم. پدر و مادرش جن‌گیر آورده بودند.»

دکتر دست از معاینه زهرا کشید و به طرف قفسه‌های دارو که در سمت راست اتاق بود، رفت و بعد رو کرد به بابام و گفت «مسلمونا کی می‌خوان آدم بشن؟ بچه سینه پهلو می‌کنه. می‌فرستین دنبال جن‌گیر؟ بعد می‌نشینین و تو گوش بچه‌هاتون می‌کنین که یهودی‌ها بچه مسلمونارو می‌دزدند و خون‌شان را می‌گیرن و با آن فطیر درست می‌کنن و می‌خورن.»

اسم فطیر که آمد موی تنم سیخ شد. همه می‌گفتند که یهودی‌ها به‌هوای روشن کردن چراغ‌هاشان در شب‌ها بچه مسلمون‌ها را می‌دزدند، بعد خون‌شان را می‌گیرند و با آن فطیر درست می‌کنند.

گوهرتاج خانم هر بار که خانه ما می آمد، خبر از گم شدن یکی از بچه مسلمانها می داد. منتظر بودم تا بینم بابام چه می گوید. اما چیزی نگفت. فقط خندید و بعد گفت «ما از چشم مان بدی دیدیم از شما یهودیها بدی ندیدیم. به ارواح بابام قسم هر جا نشستیم گفتم. چه می شود کرد؟ این مردم با همین خرافات زندگی می کنن.»

چای آوردند و بابام بدون معطلی خورد. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. گوهرتاج خانم می گفت «تمام کاسه و بشقاب یهودیها نجس است. نباید دست زد. اگر دست بزنی باید غسل کنی.»

خیلی دلم می خواست بینم ظرفها چه جور می شود. استکانهای شان که مثل استکانهای ما بود. هیچ فرقی نداشت. اما حتماً گوهرتاج خانم چیزی می دانست که ما نمی دانستیم. دکتر آمپولی آماده کرد و به زهرا زد. زهرا ناله خفیفی کرد. جان ناله کردن نداشت. من اگر بودم فغانم به آسمان می رفت.

با آمپولهای دکتر نورالله، جنها زهرا دختر مش امرالله را رها کردند و او حالش خوب شد. شیخ ابراهیم هم تا مدتی به خانه ما نیامد، تا این که روزی دوباره او را توی کوچه دیدم. مرا که دید، ایستاد. فطیری را که داشتم می خوردم به او دادم، گرفت و خورد. کمی رفت و برگشت و رو کرد به من، گفت «تو بچه خوبی هستی، جنها از تو راضی اند. بزرگ که شدی دکتر می شوی.» و رفت.

اولین کسی که جواب داد، ناصر بود. می خواست پاسبان شود. نفر دوم حسین بوالحسنی بود. او هم می خواست پاسبان شود. تنها پاسبان محله ما روح الله پاسبان بود. با خودش هم دعوا داشت، زمین و زمان

ازش می‌ترسید. کسی جرأت نداشت به مرغ‌های خانه او چپ نگاه کند. غروب که می‌آمد، قشقری به پا می‌کرد بیا و بین. من که اصلاً دوست نداشتم پاسبان شوم و به مردم زور بگویم. از لباس آبی سیر و باتوم و هفت تیرش هم خوشم نمی‌آمد.

آقای ملک‌زاده از ناصر و حسین بوالحسنی پرسید، چرا هر دوی‌شان می‌خواهند پاسبان شوند.

ناصر گفت «آقا تو محله ما همه از روح‌الله آژان می‌ترسن، ما هم می‌خوایم پاسبان بشیم تا همه از ما بترسن.»

حسین بوالحسنی گفت «پاسبان‌ها هر روز بساط پدرم را جلو بازار به هم می‌ریزن و نمی‌ذارن کاسبی کنه. من می‌خوام پاسبان شم تا دیگه کسی مزاحم پدرم نشه.»

آقا حسین می‌خواست گروهبان شود. گروهبان شدن همان و سر از تهران در آوردن همان. خوش به حال آقا حسین که می‌خواست گروهبان شود.

هر کسی چیزی می‌گفت؛ از بقال و چقال و دست‌فروش گرفته تا درشکه‌چی و گاریچی. تنها یک نفر می‌خواست معلم بشود که آقای ملک‌زاده اخم کرد و گفت «دیگر نیستم از این حرف‌ها بزنی.» راست هم می‌گفت، معلم شدن کار همه کس نبود. معلمی کجا و ما کجا. تا نوبت رسید به من. با ترس و لرز بلند شدم کمی مین و مین کردم. از این‌که زیاد آقای ملک‌زاده را منتظر بگذارم، وحشت داشتم. دل را به دریا زدم و گفتم «آقا ما می‌خواهیم دکتر بشویم.»

آقای ملک‌زاده از صندلی‌اش بلند شد و پرسید «می‌خواهی چه کاره شوی؟»

زبانم بند آمده بود. با جان‌کندن گفتم «آقا ما می‌خواهیم دکتر

بشویم.» نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. شغل دیگری به ذهنم نرسیده بود. فقط حرف آن روز شیخ ابراهیم در ذهنم بود. مانعی هم در این راه نمی‌دیدم. بچه خوبی بودم و جن‌ها هم از من راضی بودند. آقای ملک‌زاده به طرف من آمد. منتظر بودم هر آن مثنی، لگدی حواله من کند اما نکرد. به ته کلاس رفت. فکر کردم اگر برگردد، حتماً نیمکت ردیف اول را روی سر من خرد می‌کند.

صدای پای آقای ملک‌زاده را که شنیدم، دیگر نفهمیدم چه شد، فقط دیدم توی کوچه پشت مدرسه در حال دویدنم. باید سال‌های زیادی می‌گذشت تا به قول ناصر پاسبان، ما همه به آرزوهای مان می‌رسیدیم. ناصر و حسین بوالحسنی پاسبان شدند. آقا حسین گروهبان هوایی شد و من دکتر. اما دیگر آقای ملک‌زاده زنده نبود.

دال مثل درشکه

کم کم داشت باورم می شد که مش سیف‌الله مغزش از گچ است. هر قدر الفبا را یادش می دادم یاد بگیر نبود که نبود. امروز بلد بود، فردا که از سرکار بر می گشت، همه چیز یادش رفته بود. انگار نه انگار من آن قدر با او سروکله زده‌ام.

آن طور که خودش می گفت از هیچی به اندازه درس و مشق بدش نمی آمد. اگر ترس رئیس جدید شهربانی نبود خدا هم زورش نمی رسید مش سیف‌الله را روانه کلاس درس بکند. راستی چه کسی باورش می شد رئیس جدید شهربانی مش سیف‌الله را درس خوان بکند؟ اولین بار با بابام دیدمش. مردم داشتند بفهمی نفهمی فرار می کردند. بابام پرسید «چی شده؟»

گفتند «هرکس کُتش روی شانه‌هایش باشد، آستین‌هایش را قیچی می کنند.»

بابام با تعجب پرسید «کی؟!»

گفتند «سرهنگ پهلوان، رئیس جدید شهربانی.»

بابام گفت «این آدم دیدن داره.»

قد کوتاهی داشت و ریزنقش بود. سبیلش را که دیدم خنده‌ام گرفت. آدم را یاد عکس شاه عباس کتاب تاریخ می انداخت.

خودش بود و یک پاسبان با یک چوب قانون که مدام به کف دستش می‌زد.

از فردا، دیگر ندیدم کسی کتاش را روی شانه‌هایش بیندازد. به‌دش‌های محل کارد می‌زدی خون‌شان در نمی‌آمد. بعد نوبت به کفش‌های پشت خوابیده رسید. گفته بود «اگر کسی پشت کفشش را می‌خواباند، معنی‌اش این است که کفشش به پشت نیاز ندارد. پس باید آن قسمت اضافی را بُرید.»

قضیه کفش‌ها که تمام شد، رفت سر وقت کلاه مخملی‌ها. به‌مأموره‌های شهربانی دستور داده بود، هر جا کلاه مخملی دیدند لبه کلاهش را قیچی کنند.

بعد نوبت به دستمال ابریشمی رسید. هیچ کس حق نداشت دستمال ابریشمی به‌دست بگیرد. مگر این که در آن نان یا میوه باشد. هر روز که می‌گذشت داش‌های محل کم و کمتر می‌شدند. مثل برف آب می‌شدند و به زمین فرو می‌رفتند.

بابام می‌گفت «پشتش به کوه قافه.» و من هرچه فکر می‌کردم، کوه قاف کجاست؟ عقلم به جایی قد نمی‌داد.

بابام می‌گفت «هر جا دستش به داش و مшти برسه، سبیل‌اش را دود می‌ده.» و من خیلی دوست داشتم ببینم سرهنگ پهلوان چطور سبیل داش‌ها و مشتی‌های محل را دود می‌دهد.

چیزی نگذشت که بگیربگیر تریاکی‌ها شروع شد. توی قهوه‌خانه‌ها، مگس چارقاب بازی می‌کرد. سوت و کور شده بودند. تا سروکله چهار تا آدم عملی پیدا می‌شد، مأمورها می‌ریختند و همه‌شان را جمع می‌کردند.

بابام می گفت «رحمت به شیری که خورده، نه فقط عملی ها را جمع کرده تا ترک کنن بلکه به زن و بچه های شان هم خرجی می دهد.»
 بابام می گفت «پول زیادی از تاجرهای بازار گرفته تا شهر را آباد کند.»
 عملی ها که جمع شدند، نوبت به گاریچی ها و درشکه چی ها رسید.
 در ساعات شلوغ روز، ورود گاری و درشکه به مرکز شهر ممنوع شد.
 گفته بود «تپاله اسبها محیط شهر را آلوده می کند و هر گاریچی موظف است که فکری به حال تپاله انداختن اسب هایش بکند.»
 گاریچی ها اول قبول نمی کردند کیسه ای به دُم اسب های شان آویزان کنند، اما سرهنگ پهلوان شوخی نداشت. تپاله انداختن اسب در خیابان همان و توقیف شدن اسب و گاریچی همان.
 آن طور که مش سیف الله می گفت، سرهنگ پهلوان به همه آن ها گفته بود که به زودی درشکه ها را جمع می کند و به جای آن تاکسی می آورد.
 پس تمام درشکه چی ها و گاریچی ها موظف اند تا با درس خواندن و با سواد شدن درشکه و گاری خود را با تاکسی و وانت عوض کنند، و گرنه باید به روستاهای اطراف بروند.

مش سیف الله می گفت «شمر و خولی باید بیایند پیش این آدم نوکری کنن. آخر مگه می شه درشکه را جمع کرد و به جای آن ماشین آورد.»
 آبجی قمرتاج و شوهرش مثل داش احمد و زنش، مثل مش حیدر و زنش فاطمه خانم هم که بی سواد بودند. تنها با سواد خانه ما داداش و خواهرم بودند که اگر مرا می کشتی از آن ها چیزی نمی پرسیدم. دادشم که واسه هر مسأله ده شاهی می خواست، ناهید هم که مدام دنبال آب نبات مینوهای من بود. خلاصه هر وقت، به قول آقای ملک زاده مثل خر در گل

می ماندم، می رفتم سراغ بابام، تا آن روز که بردم مشق‌هایم را تحویل آقای ملک‌زاده دادم. آقای ملک‌زاده یک نگاه به مشق‌هایم کرد و یک نگاه به من. نفهمیدم خوب نگاه کرد یا بد، اما هرچی بود داشت بند دلم پاره می شد، ترسیدم نکند فهمیده باشد تکالیفم را خودم به تنهایی انجام نداده‌ام، از بابام کمک گرفته‌ام. دل تو دلم نبود که آقای ملک‌زاده پرسید «بینم بابا جون این‌ها را خودت نوشتی.» گفتم «بله.» دوباره پرسید «همه این مسأله‌ها را خودت حل کردی؟» با ترس و لرز گفتم «بله آقا.» باز گفت «بیشتر فکر کن. کسی کمکت نکرد. تنهایی حل کرده‌ای! شریک نداشته‌ای؟» گفتم «آقا به خدا قسم خودمان به تنهایی نوشتیم.» از ترسم قسم خدا را دروغ خوردم. گفتم شاید باور کند اما نکرد. دوباره و سه باره پرسید «پدر و مادر، برادر، خواهر کسی کمکت نکرد؟» گریه‌ام گرفته بود. می ترسیدم دروغم معلوم شود و آبرویم پیش همکلاسی‌هایم برود. آقای ملک‌زاده از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرف ته کلاس رفت، ناگهان برگشت و تا من به خودم بیایم نیمکت چوبی روی سرم خُرد شده بود. چشمم سیاهی رفت، کلاس تاریک شد و شروع کرد به چرخیدن، آن قدر چرخید و چرخید که دلم ضعف رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

چشمانم را که باز کردم سرم سنگین شده بود و مثل این بود که چیزی دور سرم پیچیده‌اند. مشق‌هایم داشت به من آب قند می داد، سرم را که حرکت دادم، دردی به همه جانم کشید. مشق‌هایم گفت «سرت را حرکت نده. بارک‌الله پسر خوب، حالا مغزت دارد درست و حسابی کار می کند. مغزت آمده سرجایش.» همان موقع جای شکستگی سرم سوز

می زد و می خرید! اما به روی خودم نمی آوردم. توی دلم خوشحال بودم که مغزم سرجایش آمده است، و گرنه باید مثل مش سیف‌الله درشکه‌چی می شدم. البته از درشکه‌چی شدن هم زیاد بدم نمی آمد، از صبح تا شب سواری خوردن خیلی کیف داشت.

اما مادرم می گفت «درشکه‌چی شدن بدبختی است. یک عمر باید روزی‌ات را از دم کون یابو بگیری.» من که نمی فهمیدم درشکه‌چی بودن چه ربطی به کون یابو دارد. اما مادرم می گفت «پسر، از این فکر و خیال‌ها بیا بیرون، درس بخوان تا برای خودت آقا بشوی.» من هم می گفتم «باشد.»

اما از آقا شدن هیچ خوشم نمی آمد و نمی دانستم چرا!

دوسه بار تصمیم گرفتم یک جوری مش سیف‌الله را بیرم پیش آقای ملک‌زاده، اما مش سیف‌الله را مدرسه راه نمی دادند. با خودم گفتم بهتر است خودم نیمکتی روی سر مش سیف‌الله خُرد کنم، اما نه نیمکتی بود و نه دل و جرأت این کار. اگر مغز مش سیف‌الله سرجایش نمی آمد چی؟ جواب شلاق چرمی‌اش را چه کسی می داد؟

عصر که می شد، می رفتم به درس و مشق مش سیف‌الله برسم. اول کمی سربه‌سر صَفر پسر مش سیف‌الله می گذاشتم. تا صدای جیرینگ جیرینگ زنگوله اسب‌ها در حیاط بلند می شد به دو می رفتم سر وقت اسب‌ها. مش سیف‌الله شروع می کرد به باز کردن تسمه‌های چرمی که به پشت و شکم اسب‌ها بسته شده بود. بعد توپره کاه و جو را می آورد و می انداخت گردن اسب‌ها. اسب‌ها هم حالا نخور و کی بخور. بتول خانم زن مش سیف‌الله هم از قالی‌باف‌خانه می دوید و شروع می کرد به قشوی

اسب‌ها. مش سیف‌الله همیشه می‌گفت اسب‌هایش را بیشتر از دو پسرش، صفر و باقر، دوست دارد و من از این نظر خیلی خوشحال بودم که بابام اسبی ندارد تا اسب را از من و برادرم بیشتر دوست داشته باشد.

کار آب و جوی اسب‌ها که تمام می‌شد نوبت به درس و مشق می‌رسید. اما هنوز چیزی نخوانده بودیم که صدای خروپف مش سیف‌الله بلند می‌شد. کمی سربه‌سر صفر می‌گذاشتم و می‌رفتم خانه خودمان.

هر روز صبح با صدای زنگوله اسب‌های مش سیف‌الله بیدار می‌شدم. مادرم می‌گفت «کیف و کتاب‌هایت را برای مدرسه رفتن آماده کن.» اما من شش دانگ حواسم به اسب‌های مش سیف‌الله بود. آخ که درشکه سواری قبل از مدرسه رفتن چه کیفی داشت.

مش سیف‌الله سالانه سالانه اسب‌ها را به درشکه می‌بست و دستی به سر و گوش آن‌ها می‌کشید، کمی گاه و یونجه به آن‌ها می‌داد و راه می‌افتاد. من هم یواشکی پشت درشکه سوار می‌شدم. اسب‌ها اول آرام راه می‌افتادند، بعد شروع می‌کردند به یورتمه رفتن، حالا نرو کی برو. چهار نعل که شروع می‌شد تمام دل و روده‌ام بالا و پایین می‌رفت. آخ که چه کیفی داشت. به سرکوجه که می‌رسیدم، می‌پریدم پایین. همیشه دست و پایم زخم و زیلی می‌شد، اما فردا همه چیز یادم می‌رفت، روز از نو روزی از نو.

روزها و شب‌ها هم می‌آمدند و می‌رفتند. مش سیف‌الله نه در کلاس اکابر چیزی یاد گرفت نه پیش من. فقط این سه کلمه را یاد گرفته بود بنویسد: دال مثل درشکه، همین.

تا این‌که سروکلۀ اولین تاکسی پیدا شد. حاج رضا با عمله و اکره‌اش

به پیشواز تاکسی رفتند. سازوده‌ل می‌زدند و در جلوی تاکسی می‌رقصیدند. مثل این بود که داماد را از حمام می‌آورند. اسپند دود می‌کردند و نُقل و گلاب می‌پاشیدند. به وسط کوچه که رسیدند گوسفندی را جلو تاکسی قربانی کردند. آخ که چه رنگ زشتی داشت، زرد زرد بود. تاکسی را حاج رضا برای پسرخواهرش خریده بود. آن طور که بابام می‌گفت، راندگی را در سربازی یاد گرفته بود. شب آن روز حاج رضا ولیمه داد، همه اهل محل را دعوت کرده بود، به جز بابام و مش سیف‌الله.

حاج رضا خیلی پُز ماشینش را می‌داد، پسرخواهرش که به محل می‌رسید، گردوخاک محله را هوا می‌کرد و مدام بوق می‌زد. مانده بودم که بدون اسب و قاطر چه‌طور راه می‌رود، آن هم به این تندی. نه شلاق، نه زنگوله‌ای، نه آخوری، نه جو و کاهی.

بابام می‌گفت «با بنزین کار می‌کنه.» و من خیلی دوست داشتم مش سیف‌الله به اسب‌هایش بنزین می‌داد تا از تاکسی حاج رضا جلو بزند. هر روز سرظهر همه اهل محل دور تاکسی حاج رضا جمع می‌شدند و داخل تاکسی را نگاه می‌کردند. هر کس چیزی می‌گفت. حاج رضا که از راه می‌رسید، دست به کمر می‌زد و می‌گفت «دست نزنین رنگ ماشین پاک می‌شه.»

مادرم می‌گفت «یارب مباد آن‌که گدا معتبر شود/ گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود.» من هم می‌گفتم «بالاخره یک روزی با سنگ می‌زنم شیشه تاکسی‌اش را خرد و خاک شیر می‌کنم. مادرم می‌گفت «تو آخر سر سالم به گور نمی‌بری. این فکرهای خطرناک را از مغزت بیرون کن. تو و

بابات که عبرت‌تان نمی‌شود. مثل این‌که یادت رفته است سر خیابان‌کشی چه بلایی سر بابات درآورند.»

یادم نرفته بود. اصلاً چه‌طور می‌شد یادم برود. با بیل فرق سر‌بابام را باز کرده بودند. آخرش هم معلوم نشد کار چه کسی بوده. بابام که افتاد بیمارستان، دست حاج رضا در خراب کردن خانه‌ها باز شد. مادرم ترسید بلایی سر ما بیاورند. اسباب و اثاثه‌مان را برداشت و رفتیم چند خانه پایین‌تر مستأجر شدیم. بابام هم که از بیمارستان آمد دیگر صحبتی از آن شب نکرد.

اما من ترسی از حاج رضا نداشتم. منتظر بودم کمی بزرگ‌تر شوم، تا تلافی آن شب را در بیاورم.

چند روز بعد ورق برگشت. هنوز از شب پاسی نگذشته بود که صدای آتش‌آتش تمام محله را پُر کرد. بابام سراسیمه به کوچه رفت و برگشت. گفت «کسی بیرون نرود. رنگ پریده و فکری بود.» مادرم پرسید «چی شده؟» بابام گفت «تاکسی حاج رضا را آتش زدند.» و مادرم گفت «خدا مرگم بده، دیدی بدبخت شدیم...» که صدای بابام بلند شد: «به ما چه مربوطه زن، گور پدر حاج رضا و تاکسی‌اش. مگر ما نگهبان تاکسی حاج رضا بودیم؟» و ساکت شد.

می‌دانستم به اولین کسی که شک کنند بابام است. اما بابام که پیش ما خوابیده بود. هرچه به مغزم فشار می‌آوردم عقلم به جایی قد نمی‌داد تا بفهمم کار چه کسی بوده. روز بعد مادرم بی‌قرار بود. شب که شد، گفت «برو دنبال بابات بگو بیاید خانه، دلم شور می‌زند.» از خدایم بود که بروم دنبال بابام. تا قهوه‌خانه‌ لال بدو رفتم. توی قهوه‌خانه جای سوزن

انداختن نبود. گوش تا گوش نشسته بودند. مرشد حسن خراسانی مشغول نقالی بود. صدا از دیوار در می‌آمد از آن همه جمعیت در نمی‌آمد. به آرامی خودم را پیش بابام رساندم.

مرشد حسن از پهلوانی سخن می‌گفت که خوب زمانه بود و اکنون در محاصره سپاهیان افراسیاب گرفتار شده بود. آخ که من چه قدر از افراسیاب و لشکریانش بدم می‌آمد. سیاوش را از اسب به زمین کشیدند. کشان کشان به سوی قتلگاه بردند و سر از تنش جدا کردند. همان موقع از قتلگاه گلی روید. چشمان مرشد حسن پر از اشک بود.

مش سیف‌الله و بابام هم بفهمی نفهمی گریه کرده بودند. ناگهان در قهوه‌خانه باز شد و مأمورهای شهربانی مثل موروملخ ریختند تو.

سروان طاهری جمعیت را شکافت و خود را به مرشد حسن رساند. مرشد را کنار زد و نگاهی به شاهنامه کرد و با چوب قانون‌اش شاهنامه را به زمین انداخت و به مرشد حسن گفت «مردک، دیگر دوره این مزخرفات گذشته. با بودن اعلی‌حضرت همایونی — پاسبان‌ها دست‌شان را به علامت احترام بالا بردند — افراسیاب خر کیست؟ تا کی می‌خواهید مردم را دور خودتان جمع کنید و اراجیف ببافید. حالا یک سیاوش‌کشی نشانت بدهم که آن سرش ناپیدا.» و به مأمورها گفت «این مرتیکه خرابکار را ببرید.» چیزی نگذشت که سروکله حاج رضا هم پیدا شد و در گوش سروان طاهری چیزی گفت و مش سیف‌الله را نشان داد. مأمورها مش سیف‌الله را گرفتند و کشان کشان بردند.

سروان طاهری گفت «به کس دیگری مظنون نیستید.» حاج رضا درحالی که با غضب به بابام اشاره می‌کرد، گفت «این هم آدم ناراحتیه جناب

سروان. تا مأمورها به خودشان بجنبد بابام چارپایه قهوه‌خانه را روی سر حاج رضا خُرد کرد. چارپایه بعدی سروان طاهری را فرش زمین کرد. نفهمیدم کار چه کسی بود. در همین حین برق قهوه‌خانه خاموش شد و جمعیت به یک باره از قهوه‌خانه بیرون ریخت. از قهوه‌خانه خیلی دور نشده بودیم که صدای سوت پاسبان‌ها و شلیک گلوله‌ها بلند شد.

روح خان عمو

صدای شیون که از خانه اکبر دوست همکلاسی ام برخاست، دلم هوری ریخت پایین. خانه اکبر چفت خانه ما بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ از خودم پرسیدم نکند دوباره کسی خودش را انداخته توی آب انبار، یا کسی تریاک خورده. به قول مادرم، این روزها که خودکشی مثل آب خوردن شده، مردم یا تریاک می خورن یا خودشان را می اندازن توی آب انبار و خفه می شوند. به نظر من هیچ مردنی بدتر از خفه شدن در آب انبار نیست. بعد از مردن زینت خانم، زن مش ببراز، هر شب خواب می دیدم توی آب انبار بزرگه افتاده ام و دارم خفه می شوم. وای که چقدر می ترسیدم. بیدار که می شدم از خوشحالی قند توی دلم آب می شد. آخه به قول مادرم من هنوز خیلی بچه ام و هزار آرزو دارم. دیپلم بگیرم. دانشگاه بروم و ازدواج کنم. دیپلم و دانشگاه که نباید بد باشد. اما از ازدواج کردن و هر شب آژان کشی کردن خوشم نمی آمد، مثل آقا نور و زنش مولود خانم، اتاق روبه روی ما. هر شب چه الم سنگه ای به پا می شد. پای آقا نور به خانه نرسیده، بگو مگو شروع می شد. بعد نوبت فحش و فحش کشی بود و

بعد شکستن کاسه و بشقاب و دست آخر یا کلانتری بود یا بیمارستان. نصف شب هم با سروکله شکسته بر می‌گشتند. البته به نظر من حق با مولود خانم بود. سر برج نرسیده آقا نور حقوق‌اش را پیش‌خور کرده بود و ده بیست تا طلبکار برای خودش تراشیده بود. آقا نور هم که شکر خدا هیچ وقت خانه نبود. آن وقت مولود خانم می‌ماند و کلی طلبکار جورواجور. من مانده‌ام که زینت خانم چرا خودش را گُشت. مادرم که می‌گفت «از دست قماربازی داش ببراز.» به نظر من بهتر بود به‌جای انداختن خودش در آب انبار با آن همه لجن که حال آدم به هم می‌خورد، زینت خانم تریاک می‌خورد. تنها عیب تریاک این است که بعد از خوردن، آن قدر زیاد می‌خوابی که همه شک می‌کنند مُرده‌ای. مثل فاطمه خانم زن مش حیدر، در اتاق آن طرف‌تر ما. وای که چه شبی بود. بیچاره را مدام کتک می‌زدند که خوابش نبرد.

بابام می‌گفت «آدم تریاک خورده خوابش همان مرگشه. خواب به‌خواب می‌ره. خوابیدن همان و سر از جهنم درآوردن همان.» تا صبح کلی دعا کردم که فاطمه خانم خوابش نبرد و سر از جهنم درنیاورد. از کلانتری هم یک مأمور آمد. می‌خواست بداند چیزخورش نکرده باشند. و بعد پرسید از کسی شکایت دارد. فاطمه خانم فقط گفت «از دست روزگار شکایت دارم.» پیش‌خودم تا صبح هزار رقم بدو براه گفتم به روزگار. فکر می‌کردم روزگار باید آدم بدی باشد که فاطمه خانم زن خوب مش حیدر از دستش خودکشی کرده. دلم می‌خواست دستم به روزگار می‌رسید و چند فحش آبدار نثارش می‌کردم. مادرم که با صدای بلند شدن شیون از خانه اکبر به آن‌جا رفته بود،

برگشت. خان عمو سگته کرده بود و عمرش را داده بود به ما. من فکری بودم که اگر عمری داشت، چرا برای خودش نگه نداشت و داد به ما. ما که به اندازه خودمان عمر داریم. اکبر بیچاره را هم یتیم نمی کرد. آبجی قمرتاج دست از قالی بافی کشیده بود و داشت گوشت صورت خودش را می کند و دل می سوزاند برای چند بچه یتیم قدونیم قد خان عمو که از فردا نان آور نداشتند.

مادرم گفت «خان عمو را خوابانده اند طرف قبله، مصطفی قصاب هم رفته است غسلخانه تابوت بیاورد.» اینو که شنیدم دویدم به طرف خانه اکبر. محشرکبری بود. رباب خانم، زن خان عمو، داشت خودش را گرک و پر می کرد. اکبر گوشه حیاط نشسته بود و داشت مثل ابربهار اشک می ریخت. خیلی دلم به حال اکبر سوخت.

خان عمو دراز به دراز اتاق خوابیده بود. همسایه ها داشتند خاک تربت در حلقاش می ریختند. با خودم گفتم ای کاش خاک تربت را قبل از مردن در حلق خان عمو می ریختند. حالا که مرده است دیگر چه توفیری به حالش دارد. نمی دانم، شاید هم داشته باشد. مادرم که می گفت «همه گناهانش از دفتر اعمالش پاک می شود.» اما من هرقدر حساب می کردم، نمی توانستم بفهمم بین خاک تربت و گناهان خان عمو چه ارتباطی می تواند وجود داشته باشد.

خودم را به اکبر رساندم. نمی دانستم چه بگویم تا آرام شود. مرا که دید گریه اش بیشتر شد و می گفت «محمود! دیدی من هم مثل ناصر یتیم شدم.» بیشتر دلم به حال اکبر سوخت. از فردا اکبر مثل ناصر نه پول توجیبی داشت و نه چیزی که زنگ تفریح بخورد.

گفتم «اکبر گریه نکن. از فردا پول توجیبی و گوشت کوبیده‌ام را با تو نصف می‌کنم.» اکبر کمی آرام‌تر شد. من که اصلاً دوست ندارم یتیم بشوم. نه حوصله مسخره کردن بچه‌ها را دارم و نه از دفتر و مدادهایی که آقای مدیر به بچه‌های یتیم می‌دهد، خوشم می‌آید. از لباس رنگ طوسی که شب‌های عید به بچه‌های یتیم می‌دهند، اصلاً خوشم نمی‌آید. لباس‌هایی کلفت و خاکستری، از همان لباس‌هایی که شهرداری هر سال به رفتگرها می‌دهد. و از هزار کیلومتری داد می‌زند که این بچه‌ها یتیم‌اند یا پدرشان سپور شهرداری است.

مصطفی قصاب که با تابوت وارد حیاط شد، دوباره صدای شیون از حیاط برخاست. دنبال فرش می‌گشتند که بیندازند توی تابوت و خان عمو را بگذارند رویش. یک زیلوی هزار سال پیش کف اتاق بود. مادرم به دو رفت خانه و با فرش خرسک کف اتاق‌مان برگشت. فرش را انداختند وسط تابوت و خان عمو را گذاشتند روی آن.

از فردا اگر مرا تکه تکه می‌کردند، حاضر نبودم روی فرشی که خان عمو خوابیده بود بخوابم. نمی‌دانستم چه حالی می‌شوم. اما مطمئن بودم که اندازه یک دنیا می‌ترسم. خان عمو را که گذاشتند داخل تابوت، مصطفی قصاب از رباب خانم، زن خان عمو، پارچه سفید خواست که بکشند روی خان عمو. دریغ از یک کف دست پارچه سفید. به قول مادرم، «خانه خرس و بادیۀ مس.»

مادرم به دو رفت و با ملافۀ پتوهایی که برای مهمان‌های تهرانی تهیّه کرده بود، برگشت.

با خود گفتم راستی راستی زیر این پتوها خوابیدن دارد، آن هم با ملافهای که روی خان عمو انداخته شده.

دو سه بار تصمیم گرفتم که بروم از نزدیک تابوت را وارسی کنم، اما جرأت نکردم. می ترسیدم دست به تابوت بزنم درجا زهره‌ام بترکد. نمی دانم اگر بمیرم با چه دل و جرأتی در تابوت می خوابم.

چقدر خوب بود که آدم نمی مرد. اصلاً من هر شب از خودم می پرسم چرا آدم باید بمیرد. این همه چیز خوب در دنیا هست، آدمی ول کند برود زیر خروارها خاک بخوابد که چه بشود؟ و بعد هم تمام مار و موش‌های زیرزمین بیایند و بیفتند به جانش. این‌ها یک طرف، نکیر و منکر و سؤال و جواب آن‌ها یک طرف. هر کدام هم با یک گرز ده منی که اگر غلط جواب بدهی گرزها را بکوبند بر فرق سرت.

درویش عباس وقتی پرده می زند تا شمایل خوانی کند، من بیشتر از شمر و حضرت عباس متوجه نکیر و منکر هستم. آدم زنده که به آن‌ها نگاه می کند زهره‌اش می ترکد، وای به حال مرده بدبخت.

چقدر خوب بود که سؤال و جواب‌های شب اول قبر در کتاب‌های مدرسه می آمد و من همه آن‌ها را فوت آب می شدم. هر چند مادرم می گوید «چون بچه‌ها معصومان، شب اول قبر سؤال و جواب ندارند و نکیر و منکر سراغ آن‌ها نمی روند.» من که دوست ندارم حالا حالاها بمیرم. به قول مادرم «آدمی است و هزار آرزو.» البته هزار تا آرزو که ندارم. اما بیشتر از صدتاست. یکی از آن‌ها داشتن دو چرخه‌ای است که بابام هر سال قول می دهد بخرد اما نمی خرد.

همسایه‌ها تابوت خان عمو را به دوش گرفتند و فریاد لاله‌الاله کوچه را از جا برداشت. خیلی دوست دارم هرچه زودتر بزرگ شوم تا بتوانم بروم زیر تابوت مرده‌ای را بگیرم. قمرتاج خانم می‌گوید «ثواب ده تا زیارت حج را دارد.» اما می‌ترسم که ناغافل مرده بلند شود و از آن بالا مچ دستم را بگیرد و بگوید «مرد حسابی مرا کجا می‌بری؟ من که نمرده‌ام!» آن وقت تابوت را رها کنم و پا بگذارم به فرار.

هوا سرد بود و تا برسیم به سر قبرها سرما حسابی رفت به جانم. من هم رفتم، نه برای ثوابش. به‌خاطر اکبر دوستم. دوست نداشتم فکر کند رفیق نیمه‌راهم. حالا که بابایش مرده او را تنها می‌گذارم.

به مرده‌شورخانه که رسیدیم، همه رفتند داخل حیاط، آلا من. آخ که چقدر از حیاط مرده‌شورخانه می‌ترسیدم. دری چوبی و بزرگ. دیوارهایی بلند. درخت‌های تنومند توت. مرا اگر تگه تگه می‌کردند، حاضر نبودم یک دانه توت از این درخت‌ها در دهانم بگذارم.

اکبر از داخل حیاط داشت بروبر مرا نگاه می‌کرد. خجالت کشیدم. دل به دریا زدم و خودم را به او رساندم. خان عمو را برده بودند داخل غسلخانه. زیرزمینی که با یک در کوچک فکسنی به حیاط راه داشت.

یواشکی خودم را به پنجره کوچکی رساندم که چند متری در اصلی غسلخانه قرار داشت. زیرزمینی بزرگ با یک حوض و یک سکو و چند تابوت در گوشه آن.

علی اصغر شیطان غرولندکنان از غسلخانه بیرون آمد. رو کرد به مصطفی قصاب و گفت «بروید، فردا اول صبح بیایید. غروب مرده نمی‌شوریم.» اما همسایه‌ها اصرار داشتند که همان شب خان عمو را دفن کنند.

علی اصغر شیطان از بچه‌های محل خودمان بود. وجب‌اش از همه وجب‌ها بزرگ‌تر بود. مسابقه که می‌داد، می‌گفت «وجب من وجب شیطان است.» دستش را باز می‌کرد و سه برابر همه ما وجب می‌کرد. بچه‌ها به همین خاطر اسم او را گذاشته بودند علی اصغر شیطان.

علی اصغر شیطان زیربار خاک کردن خان عمو در شب نرفت که نرفت. ما مجبور شدیم خان عمو را بگذاریم و برگردیم خانه. من که هیچ دوست نداشتم جای خان عمو باشم. زیرزمین غسالخانه، وسط دو مرده، هوای سرد. خیلی دلم به حال خان عمو سوخت.

در این فکر بودم که از فردا چه کسی به مادرم و آبجی قمرتاج بلیت بخت‌آزمایی می‌فروشد. مادرم می‌گفت «دست خان عمو خوب است.» چند باری که مادرم از خان عمو بلیت خریده بود، برنده شده بود. یک بار پنج تومان. دوبار ده تومان و یک بار هم بیست تومان.

به خانه که رسیدم، یک راست رفتم خانه آبجی قمرتاج. گفتم «آبجی قمرتاج بدبخت شدی، دیگر خان عمو نیست تا بلیت بخری و قهرمان شانس بشوی.» آبجی قمرتاج سگرمه‌هایش رفت تو هم. با بداخلاقی گفت «زبونت رو گاز بگیر بچه. با آن سق سیاهت. یک وقت می‌بینی مرغ آمین دارد از این جا رد می‌شود و می‌گوید آمین.» به بالای پشت بام نگاه کردم بینم مرغی بالای بام نشسته است یا نه. نفهمیدم که چرا آبجی قمرتاج از حرف من بدش آمد. خب خان عمو مرده بود و دیگر امکان نداشت آبجی قمرتاج قهرمان شانس شود که بتواند خود و شوهر کورش احمدآقا، را خوشبخت کند.

وقت شام که شد، مادرم سفره را پهن کرد. شام آبگوشت بود. اما بابام لب نزد. مدام می گفت «خدا رحمت اش کند. خان عمو مرد بی آزاری بود. حالا تکلیف بچه های یتیم چه می شود.» با خود گفتم من که هوای اکبر را دارم. اصلاً از فردا با اکبر عهد برادری می بندم. هرچه گیر من آمد، نصف اش را می دهم به او. خیلی خیلی گرسنه بودم. اما تا یاد خان عمو می افتادم که حالا وسط آن دو تا بوت در زیرزمین غسلخانه چه حالی دارد، گلویم خشک می شد و دستم توی سفره نمی رفت.

مادرم رختخوابم را انداخت تا بخوابم. اما قبل از این که بخوابم به بابام گفتم «بابا صبح بروم حلیم بخرم؟» بابام گفت «برو، منتهی مواظب باش داغ نباشد دستت بسوزد. به درویش حسین هم بگو بابام ظهر پولش را حساب می کند.»

بابام با درویش حسین حساب داشت. درویش حسین مرد خوبی بود. نصف سال را درویشی می کرد. با کشکول و تبرزین به روستاها می رفت و مدح علی می گفت. از روستا که بر می گشت. چند باری گندم با خودش می آورد. نیمه دیگر سال را حلیم می پخت با همان گندم هایی که از روستایی ها گرفته بود. عجب حلیمی می پخت. تو دهان که می گذاشتی آب می شد. از خانه ما تا سربازار، حلیم پزی رو دست درویش حسین نداشتیم. من عاشق روغن روی حلیم بودم. حیف که دارچین کم می ریخت. می گفت «گرونه.»

صبح کله سحر بیدار شدم رفتم سر وقت قابلمه. با صدای ترق و تروق قابلمه ها مادرم بیدار شد به نجوا گفت «کله سحری کجا می روی؟ حالا که خیلی زوده.»

می ترسیدم بابام بیدار شود. وای از روزی که بابام از خواب می پرید. به قول مادرم، آن روز دیگر نمی شد بابام را با صد من عسل هم خورد، خدایی بود که بابام بیدار نشد. درگوشی به مادرم گفتم «اگر دیر بروم، ته دیگ به ما می رسد.» و از خانه زدم بیرون. هوای خنک پاییزی خواب را از سرم پراند. تو کوچه پرنده هم پر نمی زد. تا دکان درویش حسین دویدم. درویش حسین چراغ زنبوری اش را روشن کرده بود و گذاشته بود روی چارپایه، جلو دکان.

درویش حسین تا چشم اش افتاد به من گفتم «دشت کردیم از حلال زاده، لعنت به هرچی آدم حرامزاده.» کمی جا خوردم. خب، من پولی با خودم نبرده بود. گفتم «درویش، بابام پول نداده. ظهر می آد حساب می کنه.» درویش حسین گفتم «عیبی نداره.» و یک قران از دخلش بیرون آورد و به من داد و گفتم «خب حالا پول را بده به من تا از دست تو دشت کنم.» پول و قابلمه را دادم درویش حسین. درویش پول را انداخت توی دخل و کفگیر را پر حلیم کرد و ریخت داخل قابلمه. شمردم، چهار تا ریخت و قابلمه تا نیمه پُر شد، بعد دارچین و پشت بند دارچین دو تا قاشق روغن ریخت. دلم داشت آب می شد. شب هم که شام نخورده بودم، روده کوچیکه داشت روده بزرگه را می خورد. با خودم گفتم ای کاش همین الان خانه بودم. با نان داغ می افتادم به جان حلیم درویش حسین.

از دکان درویش حسین بیرون آمدم. رجبی پاسبان، سوار دوچرخه داشت از پست برمی گشت. سلام کردم و رد شدم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که خان عمو جلویم سبز شد. با همان ملافه سفیدی که مادرم روی

تابوتش انداخته بود. چیزی نمانده بود از ترس بمیرم. می‌خواستم چیزی بگویم، اما زبانم بند آمده بود. قابلمهٔ حلیم را انداختم و فرار کردم. کمی که از خان عمو دور شدم، صدام درآمد، همین طور که می‌دویدم فریاد می‌زدم. خوردم به دوچرخه رجبی پاسبان که جلو حلیم‌فروشی درویش حسین ایستاده بود. رجبی پاسبان با دستپاچگی پرسید «بچه جون چی شده.» جرأت حرف زدن نداشتم. دوباره پرسید «چی شده؟ مگه جن دیدی؟» و من با انگشت خان عمو را که به چند قدمی رجبی رسیده بود، نشان دادم. رنگ پریده، با چشمانی وق زده. لخت مادرزاد با ملافه‌ای که به خودش پیچانده بود. چشم رجبی پاسبان که به خان عمو افتاد، دوچرخه از دستش رها شد. بریده بریده گفت «خان عمو تو مرده‌ای. چی شد که بلند شدی از مرده‌شورخانه آمدی بیرون.» خان عمو خندید. چه خنده‌ای! از ته دل. درست مثل خنده ارواح!

به قول مادرم، اگر مرده‌ای زنده شود، حتماً شیطان به جلدش رفته. بی‌بروبرگرد شیطان در جسم خان عمو حلول کرده بود. خنده‌اش که شیطانی بود.

رجبی پاسبان بدون آن‌که درنگ کند، پا گذاشت به فرار. من هم مثل گلوله به دنبال رجبی می‌دویدم. خوشبختانه به در خانهٔ اکبر رسیدم. با یک تنه در باز شد و بی‌معطلی خودم را رساندم بالای سر اکبر که جلو در خوابیده بود. فریاد زدم «اکبر اکبر بلند شو! روح خان عمو دارد می‌آید.» اکبر، مادر و خواهر و برادرش بیدار شدند، ملتفت نشدند چه می‌گویم. من می‌گفتم «روح خان عمو.» آن‌ها هاج و واج مرا نگاه می‌کردند. اکبر می‌پرسید «روح خان عمو چی؟» که ناگهان سروکله خان

عمو پیدا شد، مادر اکبر که چشم‌اش به خان عمو افتاد، جیغ کشید و غش کرد. اکبر مثل ابربهار گریه می‌کرد و می‌گفت «بابا شیطان به جلدت رفته. این جا آمده‌ای چه کنی. تورو به خدا برگرد برو تو تابوتت بخواب؛ تا علی اصغر شیطان از خواب بیدار بشه و بیاییم خاکت کنیم.» روح خان عمو اخم کرد و گفت «خفه شو تیرغیب خورده.» و رفت طرف زنش که دراز به دراز کف اتاق ولو شده بود. شنستم خبردار شد که روح خان عمو آمده از زنش انتقام بگیرد. انتقام تمام دعوایی را که در زمان زنده بودنش با او کرده است. زن را تکان می‌داد و گفت «بلند شو زن، من نمردم، سخته ناقص کرده بودم. حالا هم حالم خوبه.»

مادر اکبر چشمانش را باز کرد؛ وقتی دید سر او در بغل خان عمو است دوباره جیغی کشید و غش کرد. خان عمو رو کرد به اکبر و گفت «چشم سفید، بروبر مرا نگاه نکن، بدو آب بیار، مادرت را به هوش بیاوریم.» اکبر رفت و با پارچ آب برگشت. خان عمو مستی آب صورت زنش پاشید! مادر اکبر دوباره به هوش آمد. خان عمو گفت «به حضرت عباس من نمردم. نترس من روح نیستم. شیطان هم به جلدم نرفته. دارم از سرما می‌میرم. بلند شو لباس بده تنم کنم. یک لیوان چای هم بده بخورم تا گرم شوم.»

هنوز آفتاب نزده بود که خانه خان عمو جای سوزن انداختن نبود. تمام اهل محل آمده بودند تا زنده شدن دوباره خان عمو را ببینند. آن طور که خان عمو می‌گفت، نیمه‌های شب عطسه‌ای می‌کند و به هوش می‌آید. احساس سرما می‌کند. فکر می‌کند خانه پیش مادر بچه‌ها خوابیده است. مرده بغل دستی را تکان می‌دهد تا بیدار شود. اما هرچه او

را تکان می‌دهد، می‌بیند خبری نیست. کم کم چشم‌اش به تاریکی عادت می‌کند. می‌بیند یک تابوت در سمت راست و یکی دیگر در سمت چپ است. آن طرف‌تر سنگ مرده‌شورخانه و حوض بزرگ مرده‌شورخانه را می‌بیند. ناگهان همه چیز به یادش می‌آید. از دردی که ناگهان در سینه‌اش ایجاد شده بود و در یک چشم به هم زدن راه نفس او را بسته بود و تا آمده بود مادر بچه‌ها را خبر کند، جلو در اتاق افتاده بود.

آن طور که خان عمو می‌گفت، اول ترس برش داشته بود، اما به خودش نهیب زده بود که خان عمو اگر این‌جا کم بیاوری باز هم سکنه می‌کنی و این بار از دار دنیا می‌روی. خان عمو از تابوت بیرون می‌آید و خودش را به پشت در مرده‌شورخانه می‌رساند، می‌بیند در از بیرون قفل است. شروع می‌کند با مشت و لگد به در کوبیدن. نیم ساعتی می‌گذرد که سروکلۀ علی اصغر شیطان پیدا می‌شود. با یک چراغ دستی. از پشت در می‌پرسد «چی، چه مرگت شده، نصف شبی افتاده‌ای به جون در.» می‌گوید «علی اصغر، منم، خان عمو. در را باز کن تا بیایم بیرون، دارم از سرما می‌میرم.»

علی اصغر شیطان می‌گوید «خان عمو، شیطان رفته به جلدت. برو بخواب. اول صبح می‌آیم ترتیب کارت را می‌دهم.»

خان عمو، علی اصغر شیطان را به روح پدرش حسین خرکش قسم می‌دهد که در را باز کند، وگرنه از سرما می‌میرد و خونسش می‌افتد گردن او. بالاخره، علی اصغر شیطان رضایت می‌دهد و در مرده‌شورخانه را باز می‌کند و به خان عمو می‌گوید «ای لعنت به روح خان عمو. اون از

زنده بودند. این هم از مردنت. نه زنده بودند به آدم‌ها رفته بود و نه مردنت. حالا هم که مردی، ول کن نیستی.»

خان عمو از ترس این که علی اصغر شیطان پشیمان شود. خودش را می‌اندازد وسط حیاط و پا می‌گذارد به فرار.

من که باورم نمی‌شد خان عمو خودش باشد. بدون بروبرگرد روحش بود. تا دست به سیبل‌های جارویی‌اش نزدم باورم نشد. دست که زدم باورم شد که خودِ خودِ خان عمو است.

اکبر یواشکی خودش را به من رساند و گفت «حالا که بابام زنده شده بازم گوشت کوبیده‌ات را با من نصف می‌کنی؟»
گفتم: «ها.»

اکبر گفت «دَمَت گرم. آخه می‌دونی، گوشت کوبیده‌شما خیلی خوشمزه است. من عاشق گوشت کوبیده شما هستم.»

قهرمان شناس

از منزل دکتر مهاجر برمی‌گشتیم. با مارشال رفته بودیم برای تعمیر تلویزیون دکتر. زیر سنگینی ضبط غول پیکری که دکتر برای فروش به مارشال داده بود، نفس‌هایم به شماره افتاده بود. می‌ترسیدم هرآن سکندری بخورم و خودم و ضبط دکتر مهاجر فرش زمین شویم. ضبط صوت شیکی بود. این قدر دکمه و شاسی داشت که نگو و نپرس. ضبط صوت را برادر دکتر از امریکا آورده بود. به قول مارشال سوغات فرنگ. اما هزار ماشاءالله این قدر ضبط و تلویزیون و گرامافون و رادیو در خانه دکتر بود که دیگر جایی برای این مهمان ناخوانده نبود. بعد از این‌که مارشال تلویزیون را تعمیر کرد، دکتر مهاجر گفت «مارشال ضبط را ببر بفروش. مارشال هم نه گذاشت و نه برداشت، گفت «اشتیودنت، ضبط صوت را بردار و بریم مغازه.»

مارشال هیچ وقت اسم مرا صدا نمی‌زد. مرا به آلمانی اشتیودنت می‌گفت، یعنی کارآموز. می‌گفت «من این قدر با تو آلمانی حرف می‌زنم تا تو مثل بلبل آلمانی حرف بزنی.» مادرم هم به همین خاطر اصرار داشت تا من تابستان را پیش مارشال کارآموزی کنم. می‌گفت «هم فال

است و هم تماشا. هم تعمیر تلویزیون یاد می‌گیری و هم به زبان آلمانی مسلط می‌شوی.»

مارشال هم که خدا و کیلی سنگ تمام گذاشت. اول صبح که به مغازه می‌آمدم، مدام با من آلمانی حرف می‌زد. «گبن زی فازمتر. گبن زی هُویه؟» و صدها گبن زی‌های جورواجور. روزهای اول که از گبن زی‌های مارشال چیزی دستگیرم نمی‌شد. اما مارشال با حوصله توضیح داد که «گبن» به آلمانی می‌شود بدهید «زی» هم یعنی شما و «میراین» به من. «گبن زی میراین»، بدهید به من، و حالا هرچی که لازم داشت از فازمتر گرفته تا هویه و الخ.

من هم مارشال را به نام واقعی خودش، مش غلام علی، صدا نمی‌کردم. از اوسا هم حالش به هم می‌خورد.

از همان روز اول که با مادرم به مغازه مارشال رفتیم، او دو شرط گذاشت. نخست آن‌که او را مارشال صدا بزنم، نه چیزی بیش و نه چیزی کم. دوم آن‌که سعی کنم زبان آلمانی را از مارشال یاد بگیرم.

روزهای بعد مارشال برایم تعریف کرد که قبل از جنگ پیش آلمان‌ها کار می‌کرده. جنگ که شروع می‌شود، آلمانی‌ها از ایران می‌روند. مدتی بعد ایران به اشغال متفقین درمی‌آید. اما غیرت آلمانی‌اش به او اجازه نمی‌دهد با متفقین همکاری کند. چون هرچه باشد او کرمانی است و هیتلر هم اصالتاً کرمانی‌ست. از کرمان به آلمان می‌رود تا پیشوای آلمانی‌ها شود. چون خبردار شده بود آلمان همه چیز دارد جز یک پیشوای درست و حسابی.

«مارشال اما معلم ما می‌گفت هیتلر آلمانی‌ست. نه کرمانی.»

«این هم توطئه انگلیسی‌هاست. هیتلر کرمانی را می‌کند هیتلر جرمانی که ما اگر از او طرفداری کنیم، بشویم اجنبی‌پرست. من خودم پدر هیتلر را می‌شناختم. خدا رحمت‌اش کند. زغال‌فروش بود. اما انگلیسی‌های پدرنامرد حاج حسین زغال‌فروش را کردند صاحب معدن زغال سنگ در آلمان و حاج هیتلر را که خودم خبر موثق داشتم به مکه سفر کرده است، کردند آدولف هیتلر. بعد تو دهان کوچک و بزرگ انداختند "یهودی‌کش". البته بین خودمان باشد، از همان بچگی‌اش که با هم مدرسه می‌رفتیم بفهمی نفهمی از یهودی‌ها بدش می‌آمد.

«خدا چشم همه انگلیسی‌ها را بابا قوری کند. اگر چند سال به هیتلر فرصت داده بودند، ایران می‌شد آلمان دوم. آن وقت نژاد پاک آریایی نشان می‌داد که آقای دنیاست. اما انگلیسی‌ها بو برده بودند که این کرمانی اصیل چه فکرهای بزرگی دارد. پس مدام پایپ‌اش شدند تا هیتلر مجبور شد آن‌ها را ادب کند.

«جنگ که شروع شد، انگلیس‌های بی‌همه چیز ایران را اشغال کردند. آلمان‌ها ناچار از ایران رفتند.»

«انگلیسی‌ها هم یک کاره آمدند سروقت من چرا؟ چون من حرف حق می‌زدم. می‌گفتم هیتلر کرمانی است نه جرمانی. حاج هیتلر است نه آدولف هیتلر. گفتند: ستون پنجمی و مرا انداختن زندان. خبر دستگیری من به هیتلر رسید. خیلی خیلی ناراحت شد. از همان‌جا مرا به درجه فیلد مارشالی مفتخر کرد.»

سرگذر لوطی هاشم به یک خارجی برخوردیم. موهای سروصورتش مرا به یاد درویش گرگعلی خودمان انداخت. موهای درویش گرگعلی تا

کمر می‌رسید. چشم‌های آبی و موهای بور داشت. از همان جهانگردهایی که با جیب خالی راه می‌افتادند و تمام دنیا را می‌گشتند. چند باری از همین خارجی‌ها در بازار مسگرها دیده بودم. داشتند ظروف مسی می‌خریدند. بابام گفت «این‌ها هیپی هستند. برای خودشان در امریکا برویایی دارند.»

چیزهایی به زبان خارجی می‌گفت که من سر در نمی‌آوردم و مدام یک بلیت بخت‌آزمایی را نشان می‌داد. در گیرودار این بودم که خارجی چه می‌گوید و چه می‌خواهد که گوشم به سختی پیچیده شد. مارشال بود. خواستم گوشم را از دستش بیرون بیاورم. به من گفت «مگر صدار به تو نگفتم با انگلیسی جماعت دهن به دهن نشو.» که مستر به دادم رسید و به مارشال گفت «انگلیسی نیست. گل از گل مارشال شکفت. مرا به کناری هل داد و جلو رفت و به مستر گفت «شما هست آلمان. دو. ایست. جرمن؟»

مستر گفت «یا، یا. من هست آلمانی.» شما به من گفت این بلیت برده است یا نه. مارشال بلیت را گرفت و نگاه کرد و گفت «هر.» من ندانست هر یعنی آقا به زبان آلمانی.

در همین گیرودار که مارشال داشت با مستر کلنجر می‌رفت، بلیت‌فروشی از راه رسید. مارشال خودش را به بلیت‌فروش رساند. او شماره بلیت‌های برنده را روی یک مقوا با خطی خوش نوشته بود. مارشال بلیت مستر را با شماره‌های برنده یک به یک تطبیق داد. رسید به آخرین شماره که قهرمان شانس بود. چشمان مارشال برق زد. بعد از من خواست شماره بلیت را با آخرین شماره نوشته شده روی مقوا تطبیق

دهم. این کار را انجام دادم. یکی بود. اما مارشال باورش نمی‌شد. گفت «دوباره نگاه کن.» کردم، یکی بود. دستان مارشال می‌لرزید. رو کرد به مستر و گفت «هر فروند (آقا دوست من) شما برنده شدید.»

مستر پرسید: «چه قدر؟»

مارشال گفت «خیلیه، خیلی خیلی زیاد.»

مستر گفت «اما من پرواز داشت. وقت نکرد. من باید به هتل رفت.

وسایل برداشت و رفت.»

مارشال پرسید «کدام هتل؟»

مستر گفت «هتل کمودور. شما توانست به من کمک کرد؟»

مارشال گفت «من دوست داشت به همشهری هیتلر کمک کرد. اما

چطور؟»

مستر گفت «شما به من پول داد. من به شما بلیت داد.»

مارشال در حالی که چشم‌هایش مثل چشم‌های گربه گشاد شده بود،

گفت «من این قدر پول نداشتم.»

مستر گفت «ایش لیبه دیش. (من شما را دوست داشتم.) شما هیتلر

را شناخت.»

مارشال گفت «بله بله. من هیتلر را شناخت همشهری. رفیق.»

مستر گفت «من پسرخاله هیتلر هستم.»

مارشال از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد. رو کرد به من و گفت

«می‌بینی، اشتیودنت. نمردیم و پسرخاله هیتلر را از نزدیک دیدیم. این هم

برای تو و هم برای بچه‌های تو افتخار خواهد بود که در این ملاقات

حضور داشتی.» و شروع کرد به گشتن جیب‌هایش و هرچه پول داشت،

درآورد و داد به مستر.

مستر گفت «ساعت.» ساعت دست مارشال را نشان می‌داد. مارشال معطل نکرد و ساعت مچی را در آورد و داد به او.

مستر گفت «ضبط.»

مارشال ضبط را می‌خواست از من بگیرد و به مستر بدهد. اما من مخالفت کردم. ضبط امانت بود و پولش خیلی می‌شد.

مارشال گفت «فضولی موقوف، اشتیوندت گستاخ.»

مستر ضبط را هم گرفت.

مستر پرسید «دیگر پول نیست؟ و مارشال به جان هیتلر قسم خورد

که دیگر آهی در بساط ندارد.»

مستر پرسید «این پسر هیچ نداشت؟» خداخدا کردم، مارشال انعام

دکتر را یادش رفته باشد. اما یادش نرفته بود. مارشال به زور پنج تومن شاگردانه دکتر را گرفت و به مستر داد. مستر پول را گرفت و رفت.

مستر که از چشم ما ناپدید شد، مارشال پا تند کرد. همین طور رفتیم تا

رسیدیم به کیوسک اکبرزاده در باغ ملی. کیوسک اکبرزاده مرکز پخش

بلیت بخت‌آزمایی بود. فقط اکبرزاده بود که می‌توانست به قهرمان شناس

که مارشال باشد، خوش آمد بگوید.

آن قدر مارشال تند و تیز می‌رفت که قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد.

نفس‌هایم به شماره افتاده بود. مارشال به طرف کیوسک اکبرزاده رفت.

در را باز کرد و یک راست رفت تو. چیزی نگذشت که در کیوسک باز

شد و مارشال در حالی که با اکبرزاده گلاویز شده بود، بیرون آمد.

اکبرزاده به مارشال گفت «چشم‌های کورتو باز کن. شماره‌های برنده

روی این تابلو نوشته شده است. اگر بلیت با این شماره داری بفرما.

قدمت روی چشم ما. همین الان به خرج خودم می‌فرستمت تهران. قهرمان شانس هم شده‌ای نوش‌جانت. حلال زن و بچه‌ات. اگر هم دیوانه شده‌ای برو یک راست همدان.»

مارشال که صدایش می‌لرزید، گفت «من همین الان خودم شماره قهرمان شانس را دیدم.»

اکبرزاده گفت «فارسی، ترکی، عربی، هر شماره‌ای جز این شماره‌ها جعلی و قدلابی است. حتماً سرت کلاه گذاشته‌اند.» رفت داخل کیوسک و در را بست.

مارشال دوباره و ده باره و صدباره شماره‌ها را مرور کرد. بلیت از دستش افتاد و ناگهان فرش زمین شد. چند نفری جمع شدند و مارشال را بلند کردند. دویدم و آب آوردم و به سروصورت مارشال پاشیدم. کمی به خودش آمد. چشم‌هایش را باز کرد. مرا دید. گفت «این توطئه زیر سر انگلیسی‌ها بود.» بلند شد و به من تکیه داد و گفت «برویم هتل کمودور.» به هر جان‌کنندی بود خودمان را رساندیم به هتل کمودور. اما مسافری با آن مشخصات که ما دیده بودیم در هیچ زمانی به آن هتل نیامده بود.

مدیر هتل گفت «شما سری چهارمی هستید که دنبال این آقا به این جا آمده‌اید.» تازه شست من و مارشال خبردار شد که چه اتفاقی افتاده است.

صلوات ظهر

کسی ندید که او چگونه در نیمه‌های شب فرو رفته در شولایی به خانه ما آمد. کسی هم حرف‌های او با بابام را نشنید، و این‌که به چه منظوری به شهر آمده است.

او آن مردی نبود که در تمامی این سال‌ها در ذهنم پرورانده بودم و هزاران بار در نقش او با حسن جدال کرده و در آخر او را کشته بودم. به دنبال کسی آمده بود و می‌خواست باقی عمرش را دور از کینه‌ها سپری کند. اما صبح که از حمام بیرون آمد، همان آقا ذبیح بود. با همان صلابت و ابهتی که من در ذهنم پرورانده بودم. داش‌های محل جلو پای او گاو به زمین زدند و کاسب‌های محل با اسپند و سازودهل از او استقبال کردند.

جریان قتل حسن را بابام از احمدآقا مطرب، یکی از دو شاهد قتل، شنیده بود. احمدآقا مطرب شوهر آبجی قمرتاج، همسایه اتاق به اتاق ما بود. شاهد دیگر اسماعیل کمانچه‌زن بود که تا زنده بود از جریان قتل حسن با کسی حرف نزد. او به قسمی که برای آقا ذبیح خورده بود، وفادار ماند. اما احمدآقا مطرب یک شب در اوج نشئگی قَسَمش را شکسته بود و همه چیز را برای بابام گفته بود.

همه چیز از عشق به یک زن شروع شده بود، زنی که سوگلی خانه خانم آغا اصفهانی بود. پری خوشگله.

در تمامی شهرنو، کاروکاسبی خانم آغا اصفهانی به خاطر پری سگه بود. زنهای شهرنو چشم دیدن پری را نداشتند. پری با چشمان آبی، قد بلند و خرمن طلائی موهایش خیلی زود زبانزد خاص و عام شده بود.

اگر پری در میان تمام زنهای شهرنو تک بود، آقا ذبیح هم در میان تمامی داشهای شهر رودست نداشت.

بالاخره آوازه پری خوشگله آقا ذبیح را مثل تمامی داشها و لوطیهای شهر، به خانه خانم آغا کشاند.

آقا ذبیح پاگیر پری شد. پری هم بی میل نبود. رفیق شخصی آقا ذبیح شدن چیز کمی نبود، چون پری خوب می دانست که به زودی بر سر او تیغ و تیغ کشی خواهد شد. آخرش شبی در خم کوجه ای دستی از تاریکی بیرون خواهد آمد و سر او را گوش تا گوش خواهد برید. همان اتفاقی که برای زینت شیرازی افتاد. سایه آقا ذبیح اگر بالای سر او بود حساب کار دست همه جاهلها و جوجه جاهلها می آمد که پری خوشگله صاحب دارد.

پری طنازی کرد و آقا ذبیح تا به خودش بیاید، دید خاطرخواه پری شده است. اگر پای حسن پسر محمدخان فراهانی به میان نمی آمد، شاید آب از آب تکان نمی خورد. روزی از روزها آقا ذبیح دست پری را می گرفت و می برد پابوس آقا و آب توبه سرش می ریخت و عقدش می کرد. اما با پیدا شدن حسن همه چیز خراب شد.

حسن بیشتر از آن که نان زرنگی اش را بخورد نان محمدخان و هفت

برادرش را می خورد. پسر محمدخان فراهانی مالک چهل پارچه آبادی بود. هفت برادر مثل رستم پشت سر داشت، خودش هم آدم بادل و جرأتی بود. جگر شیر می خواست چپ نگاه کردن به او.

آوازه پری خوشگله پای حسن را هم به خانه خانم آغا اصفهانی کشاند. پری را که دید دلش لرزید، پیشکش فرستاد. به خانم آغا پیغام داد که پری مال اوست.

خانم آغا پیشکش را پس فرستاد و به حسن پیغام داد که بهتر است فکر پری را از سرش بیرون کند. پری رفیق آقا ذبیح است. آقا ذبیح خوشش نمی آید کسی دوروبر پری بپلکد.

صحبت آقا ذبیح که پیش آمد، حسن ویرش گرفت که حتماً پری را از آن خود کند.

حسن بدش نمی آمد کمی با آقا ذبیح کل کل کند. کافی بود پری را از دست آقا ذبیح بیرون آورد، تا آقا ذبیح جلو همه سکه یک پول شود.

مدتی نگذشت که قضیه حسن، پری و آقا ذبیح برملا شد. همه جا چو افتاد که حسن می خواهد پری را از دست آقا ذبیح بیرون بیاورد. خبر که به گوش آقا ذبیح رسید، پری برایش چیز دیگری شد. اما زیاد به روی خودش نیاورد. امیدوار بود پیش از آن که کار به جاهای باریک بکشد، حسن از لجاجت دست بردارد و پری را به او واگذارد. آن وقت آقا ذبیح می توانست در اولین فرصت آب توبه سرپری بریزد و دست او را بگیرد و از خانه خانم آغا اصفهانی برای همیشه بیرون بیاورد. اما با بودن حسن چنین کاری محال بود.

حسن می دانست آقا ذبیح از رفت و آمد او به خانه خانم آغا اصفهانی

بی اطلاع نیست. اما از تعلل او برای رودرویی تعجب می‌کرد. آقا ذبیح را به خوبی می‌شناخت. می‌دانست که اهل جا زدن نیست. آن هم وقتی پای زنی مثل پری در میان باشد. پس چرا سرراه او سبز نمی‌شد تا کار را یکسره کند؟ نکند ترسیده باشد. اما آقا ذبیح و ترس؟ آدمی که با دست خالی یک شهر را به هم می‌ریخت، عربده که می‌کشید بچه در شکم مادرش گریه سر می‌داد، بترسد؟

رفته رفته کار حسن و آقا ذبیح شد مثل کار موش و گربه. هرکجا که آقا ذبیح بود حسن آنجا نبود. هر کجا که حسن بود آقا ذبیح آنجا آفتابی نمی‌شد.

بالاخره طاقت حسن طاق شد و یک روز غروب از قهوه‌خانه‌ای زیر گذر لوطی هاشم برای آقا ذبیح پیغام فرستاد که بعد از ماه محرم آب توبه سر پری می‌ریزد و او را می‌نشانند. این پیغام از سوی حسن برای آقا ذبیح دیگر جایی برای هیچ حرفی باقی نمی‌گذاشت. آقا ذبیح فهمید که روزهای استخوان لای زخم گذاشتن، گذشته است. او توسط حسن بی‌ننه که پیغام را آورده بود، پیغام فرستاد که شب جمعه خانه بتول طلا کور منتظر حسن است.

شب جمعه خانه بتول طلا کور قرق آقا ذبیح بود. کار تعطیل شد و بتول خانم همه دخترهایی را که در خانه‌اش کار می‌کردند فرستاده بود پی نخود سیاه. شوکت خدمتکار خانه بتول طلا کور هم بساط آقا ذبیح را آماده کرد و رفت. فقط ماندند احمد آقا مطرب و اسماعیل کمانچه‌زن. سرشب حسن آمد. تنها. اسماعیل آرشه را رها کرده بود روی کمانچه و احمد آقا ریز زده بود. بیات اصفهان. آقا ذبیح ریخته بود حسن خورده

بود. حسن ریخته بود آقا ذبیح خورده بود. حسن پا به پای آقا ذبیح عرق خورده بود بدون آن که سرسوزنی کم بیاورد هر دو سیاه مست شده بودند. حسن برخاسته بود رفته بود لب حوض بزرگ کنار تخت‌ها و آبی به سروصورتش زده بود. آن وقت آمده بود در چشمای آقا ذبیح زل زده و گفته بود «خیلی دوست داشتی حسن سرقرار نمی‌آمد و تو می‌ماندی و پری؟» و آقا ذبیح گفته بود «آره دوست داشتم.» حسن گفته بود «آن وقت یک عمر گُرگُری می‌خوندی که حسن ترسید. حسن زه زد، نیامد. اگر آمده بود با برگ قمه دوشقه‌اش می‌کردم. نمی‌گفتی؟» آقا ذبیح گفته بود «نه، نمی‌گفتم.» حسن براق شده بود. «پس چی می‌گفتی؟» آقا ذبیح گفته بود «می‌گفتم حسن کار خوبی کرد که نیامد.» حسن گفته بود «مردم چی! در شهر را می‌شه بست، اما دهان مردم را نمی‌شه بست.» آقا ذبیح گفته بود «گور پدر مردم. کدوم مردم؟ وقتی من و پری از این شهر بریم، فردایش یک نفر یادش نمی‌مونه که روزی روزگاری من، تو یا پری روی این خاک بوده‌ایم و چه می‌کردیم.» حسن گفته بود «نمی‌توانم بروم.» و آقا ذبیح پرسیده بود «چرا؟» حسن گفته بود «به خاطر پری.» دیگر آقا ذبیح هیچ نگفته بود. بعد بلند شده بود رفته بود در حیاط را کلون کرده بود و سنگ بزرگی را پشت در انداخته بود و گذاشته بود تا دشنه‌های‌شان با یکدیگر حرف بزنند. احمدآقا و اسماعیل هم همین‌طور ساز می‌زدند. کار که تمام شده بود. احمدآقا و اسماعیل آب آورده بودند تا آقا ذبیح دست و دشنه‌اش را از خون حسن بشوید. هر دو قسم قرآن خورده بودند که از آنچه در این شب گذشته تا آخر عمر چیزی به کسی بروز ندهند.

هیچ وقت معلوم نشد که خبر آمدن آقا ذبیح را چه کسی در شهر پخش کرده است. هیچ کس نفهمید که آن همه آدم، در آن صبح زود چطور جلو حمام صف کشیده‌اند. هیچ کس سردر نیاورد که چگونه کوچه و محله را آب و جارو کردند و آذین بستند.

با به حمام سرده که گذاشتیم. جمعیت صلوات فرستاد. آقا ذبیح به بابام نگاهی کرد. روح بابام هم خبر نداشت که این همه جمعیت چگونه و توسط چه کسی خبر شده‌اند. اصغر شیخ و احمد ملک به دست آقا ذبیح بوسه زدند. جمعیت به خاطر سلامتی آقا ذبیح صلوات بلندی فرستاد. از صدای جمعیت حمام لرزید. برای آقا ذبیح لباس آورده بودند. آقا ذبیح لباس پوشید. جمعیت بار دیگر صلوات بلندی فرستاد.

اسد سید خانم منقل اسپند آورد و دورتادور آقا ذبیح گرداند و گفت «چشمم کف پاتون آقا ذبیح. تو این پانزده سال سرسوزنی عوض نشدین.» جمعیت دوباره صلوات فرستاد. اصغر شیخ و احمد ملک زاده راه باز کردند. اسد سیدخانم با منقل اسپند جلو حرکت می‌کرد. بابام در کنار آقا ذبیح بود و من دنبال‌شان می‌دویدم.

هنوز ظهر نشده بود که بیشتر از نصف شهر برای دیدن آقا ذبیح به خانه ما آمدند. تاجرهای بازار برای آقا ذبیح پیشکش فرستادند. و چیزی نگذشت که سروکلهٔ مأمورین مخفی شهربانی پیدا شد. بابام به دلش بد آمد. اما آقا ذبیح گفت «به دلت بد نیار. این‌ها عادت کردن تو هر سوراخی سرک بکشن.»

چند روزی گذشت. عکس آقا ذبیح زده شد در قهوه‌خانهٔ بُرندگان، و در هر گوشه و کنار شهر حرف شد حرف آقا ذبیح.

آقا ذبیح پیشنهاد شهربانی و شهرداری را به چیزی نگرفت. بابام پیغام آورده بود. شهربانی گفته بود جواز قهوه‌خانه‌ای به اسم او صادر کنند تا مشغول باشد. شهرداری گفته بود آقا ذبیح برود کشتارگاه سرپرستی کند. اما آقا ذبیح به بابام گفته بود خوش ندارد آخر عمری جیره‌خوار دولت شود. جدا از این، او نه اطلاعی از کار قهوه‌خانه دارد و نه کشتارگاه. سوم آن‌که تصمیم ندارد در این شهر بماند. گم شده‌اش که پیدا شود، یک ساعت هم در این شهر نمی‌ماند.

هیچ کس جز بابام نمی‌دانست که آقا ذبیح پی چه کاری آمده است. بابام می‌گفت «داداش‌های حسن خیال برشان داشته است. می‌ترسند آقا ذبیح بخواهد پانزده سال حبس‌اش را تلافی کند.» محمدخان که پدر حسن بود و جای خود داشت. بابام محمدخان را دیده بود. می‌گفت «کاردش می‌زدی خویش در نمی‌آمد.»

به قول بابام شوخی نبود، پسر محمدخان فراهانی، مالک چهل پارچه آبادی را بُکشی و بعد از پانزده سال بیایی و بشوی تاج سرشهر.

محمدخان قسم خورده بود تقاص خون حسن را بگیرد. این حرف چیزی نبود که دیر یا زود به گوش آقا ذبیح نرسد، اما آقا ذبیح به بابام گفته بود قضیه حسن مربوط به پانزده سال پیش است. خدا رحمت‌اش کند. جوانی کرد. من هم به خاطر قتل او یک بار مجازات شده‌ام. برای من همه چیز تمام شده است. من در این شهر یک کار بیشتر ندارم الا پیدا کردن پری. پری را که پیدا کنم یک دقیقه هم توی این شهر نمی‌مانم. بابام صبح تا شب سروگوش آب می‌داد تا خبری از پری بیابد. و بالاخره یافت. حسن آتقی از محمد بی‌بی کوکب شنیده بود که شبی از

شبها عباس قلی پسر بزرگ محمدخان بعد از این‌که در عرق‌فروشی باباخان سیاه مست شده بود، گفته بود «بعد از مرگ حسن رفتیم سراغ پری، سرش را گوش تا گوش بریدیم، به تقاص خون حسن.»

بابام دودل بود که جریان مرگ پری را به آقا ذبیح بگوید یا نه. از طرفی نگران ماندن آقا ذبیح در شهر بود. تقی دانیال مأمور خفیه شهربانی که با بابام دوستی قدیمی داشت، گفته بود مقامات شهر از بودن ذبیح در شهر نگرانند. می‌ترسند دوباره وضع شهر به هم بریزد. گویا ملاقاتی هم با محمدخان پدر حسن داشته‌اند.

اصغر شیخ و احمدملک و اسد سیدخانم هم مدام برای داداش‌های حسن شاخ‌شانه می‌کشیدند و پیغام می‌فرستادند که آقا ذبیح به زودی سروقت آن‌ها می‌رود. این بود که بابام بالاخره دل را به دریا زد و ماجرای پری را گفت. آقا ذبیح فقط گفت «طفل معصوم، اون که توی آن قضایا تقصیری نداشت» و دیگر حرفی نزد. چند روزی در خانه را به‌روی خودش بست و گفت «هر کس دنبال آمد، بگین ذبیح‌خانه نیست.» بعد به بابام گفت «مشدی، من دیگه تو این شهر کاری ندارم. نبودم بهتر از بودنم هست، برای همه.»

با بابام برای گرفتن بلیت تهران به گاراژ ترانسپورت رفتیم. اتوبوس رأس ساعت یک حرکت می‌کرد.

بابام گفت «بدو برو دنبال آقا ذبیح.»

به خانه رفتم، نبود. برای خداحافظی رفته بود قهوه‌خانه بُرندگان. معطل نکردم و راهی قهوه‌خانه شدم. برخلاف هر روز دکان‌های مجاور قهوه‌خانه که در این ساعت معمولاً پر از مشتری بود تعطیل کرده بودند. از پاسبان‌های سربازار هم خبری نبود.

آقا ذبیح روی تخت بالای قهوه‌خانه نشسته بود و با تسیح دانه درشتش بازی می‌کرد. فکری بود. صدایش کردم. گفتم «توبوس ساعت یک حرکت می‌کنه.» آقا ذبیح به ساعت بالای پیشخوان قهوه‌خانه نگاه کرد. درست ساعت دوازده بود. آقا ذبیح برخاست و از قهوه‌خانه بیرون آمد. تا آمدم به دنبال آقا ذبیح بروم، حسین آقا بُرندگان دست مرا گرفت و گفت «بایست. پیغامی برای پدرت دارم.» در قهوه‌خانه را بست.

آقا ذبیح درست وسط خیابان بود، در ظل آفتاب، و داشت خورشید را که حالا وسط آسمان بود، نگاه می‌کرد. ناگهان چیزی هوا را شکافت. آقا ذبیح زانو زد. به طرف در قهوه‌خانه دویدم. از تمامی پشت‌بام‌های خانه‌های اطراف شش‌پر می‌بارید. آقا ذبیح دیگر برنخاست. کلاهش آن سوی خیابان افتاده بود و تاجی از خون دورتادور سرش را گرفته بود. گریه می‌کردم و می‌خواستم بزخم بیرون. اما حسین قهوه‌چی نمی‌گذاشت. چیزی نگذشت که دکان‌های بسته شده همگی باز شدند و یک باره عده‌ای چوب به دست بیرون ریختند. آقا ذبیح رها، تن داده بود به زیر چوب‌های بی‌امان رعیت‌های محمدخان.

گنج قارون

تقی کچل گفت «سر قبرایی‌ها جمع‌تر بایستید، مگر آمدین عروسی ننه‌تان.» و خیزران‌ش را رها کرد روی سرِ ما.

بخت با من بود که دائی‌ام انتظامات جلو در سینما بود. وگرنه بلیت که گیرم نمی‌آمد هیچ، زیر دست و پا هم له می‌شدم.

جلو سینما مسیو، جای سوزن انداختن نبود. به قول مادرم نقل این بود که خر دجال آمده. قصه خر دجال را اولین بار آبجی قمرتاج برایم تعریف کرد. وای که مو به تنم سیخ شد. خر آوازخوانی می‌آمد با دایره و تنبک و تمام عوام‌الناس را می‌کشید دنبال خودش و می‌برد به جهنم و اسفل‌السافلین. همه می‌روند جز عده‌ای از آدم‌های خوب و پاک. بعد آخرالزمان فرا می‌رسد.

از آبجی قمرتاج پرسیدم «آدم که کف دستش را بو نکرده است. از کجا بفهمیم که این آواز ساز و دهل، آواز سازودهل خر دجال است؟»
آبجی قمرتاج گفت «ناخن‌هایت را که می‌گیری بریز پاشنه در. خر دجال که بیاید، این‌ها گیاه خارداری می‌شوند و جلو راهت را می‌گیرند.»
بابام که به این حرف‌ها اعتقاد ندارد، می‌گوید «خرافات است. خر دجال

همین تلویزیون است.» اما من فکر می‌کردم که هیچ کاری از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. هروقت ناخن‌هایم را می‌گرفتم، یواشکی می‌ریختم سجاف در. همه آمده بودند. از ناوای محل ما گرفته تا داش مشدی‌های شهر. جمعیت از جلو سینما می‌رفت تا باغ ملی. شوخی که نبود، فردین بود. آن هم در گنج قارون. از صحبت‌های گوشه و کنار می‌شد فهمید که هر کدام دو سه باری این فیلم را دیده‌اند. اما باز هم آمده‌اند تا یک بار دیگر فردین را ببینند. همیشه از خودم می‌پرسیدم: یعنی می‌شود کسی روی این کره زمین باشد و از فردین خوشش نیاید. حتی جن‌های آبجی قمرتاج یا آل و دوآلپای مش امرالله.

از همان روز اول اکران فیلم، بلیت بازار سیاه بود. مگر می‌شد فیلم فردین را نشان بدهند و بازار سیاه نشود. از تمام دهات می‌کنند و می‌آمدند برای دیدن فیلم. بابام می‌گفت «خدا پدر فردین را بیامرزد. دهاتی که سال به سال روی شهر نمی‌بیند، به‌خاطر فیلم کفش و کلاه می‌کند و می‌آید شهر تا آقا فردین را ببیند.»

قانون بازار سیاه هم که معلوم بود. اول وقت چند تا از نوچه‌های رحیم آق ولی، جاهل منطقه باغ ملی و باغ فردوس. می‌رفتند جلو گیشه و بلیت‌ها را چپو می‌کردند. کی جگر داشت به آن‌ها بلیت ندهد. جگرشو سفره می‌کردند. چند تایی بلیت هم که می‌ماند، به آن‌هایی می‌رسید که از کله سحر آمده بودند و خوابیده بودند در صف.

گیشه که بسته می‌شد، بلیت شش ریالی می‌شد سه تومان. یک تومانی می‌شد پنج تومان. پانزده ریالی می‌شد ده تومان. من اگر خودم را می‌کشتم و خاک کوچه می‌کردم، محال ممکن بود شش ریال بیشتر بتوانم از بابام بگیرم، آن هم نه به سادگی بلکه با قشون‌کشی.

شش ریال که تهیه می‌شد، می‌ماند پول دوغ یا نان قندی وسط پرده‌ها. مادرم که همیشه خدا بی‌پول بود. اما آبجی قمرتاج بانک من بود. اما تا می‌آدمم قرضم را بدهم جانم به لبم می‌رسید و آبجی قمرتاج هم هر بار پشت دستش را داغ می‌کرد که به آدم‌های بدحساب مثل من پول قرض ندهد. اما باز هم می‌داد. دلش نمی‌آمد. می‌ترسید آه بکشم و خدا غصب‌اش کند. من هم در عوض روزهای چهارشنبه که می‌شد برایش بلیت بخت‌آزمایی می‌کشیدم و می‌گفت دست من خوب است. خوب هم بود. دوسه باری که برایش بلیت برداشته بودم، دوبار ده تومان و یک بار هم بیست تومان برنده شده بود. هر بار هم که برنده می‌شد، پنج ریال به من می‌داد. می‌گفتم «آبجی قمرتاج شش ریالش کن و دل مسیو را نشکن. منظورم از مسیو، سینما مسیو بود.»

سینما مسیو تنها سینمای شهر نبود. دو سینمای دنیا و ایران هم در چپ و راستش بودند. اما قدیمی‌ترین سینمای شهر بود. بیشتر، فیلم‌های صامت می‌آورد. خود مسیو با همان لهجهٔ ارمنی‌اش ترجمه می‌کرد. می‌گفتند کم و زیاد می‌کند. به قول مادرم کم و زیادش کردن خودش. تارزان که حرف نمی‌زد ما بفهمیم به آن خانم خوشگله که از دست شیر نجاتش می‌دهد چه می‌گوید. اما مسیو می‌گفت «حالا تارزان می‌گه دوستت دارم. الهی که درد و بلات بخورد توی سرم.»

وقتی مسیو نبود، تقی کچل دوبلور بود. همیشه خدا هم فحش خواهر و مادر ورد زبانش بود، مثل نقل و نبات. آرتیست‌های تقی کچل هم مثل خودش بی‌تربیت بودند. چپ می‌رفتند و راست می‌آمدند، فحش خواهر و مادر به زمین و زمان می‌دادند.

سینما مسیو دو خوبی داشت. اولین خوبی‌اش این بود که مسیو بلندگویی بیرون سینما نصب کرده بود که صدای فیلم را از اول تا آخر پخش می‌کرد. آن طور که خودش می‌گفت، برای خدایامرزی‌اش این کار را کرده بود. راست هم می‌گفت. خدایامرزی که داشت هیچ، ثواب هم رویش بود. بچه‌هایی که پول بلیت نداشتند، می‌آمدند و می‌نشستند جلو سینما، از اول تا آخر فیلم را گوش می‌دادند. سه بار گوش می‌دادند مثل این بود که فیلم را دیده‌اند.

دومین حُسن سینما مسیو، تقی کچل بود. بداخلاق و بدزبان بود، اما وقتی مسیو می‌رفت آپاراتخانه تا فیلم را برای نمایش آماده کند و جلو سینما نبود تا بلیت‌ها را کنترل کند، تقی کچل سه ریال می‌گرفت و اجازه می‌داد برویم داخل سینما. هرچند آگهی‌های تبلیغاتی را از دست می‌دادیم اما مهم نبود. اصل فیلم را می‌دیدیم. جا هم مهم نبود، یا روی زمین می‌نشستیم یا وسط‌های فیلم تقی کچل می‌آمد و با چند تا فحش خواهر و مادر آبدار و سه چهار تا مشت و لگد و چوب خیزران برای ما جا باز می‌کرد. اون روز دیگر ما نورچشمی تقی کچل بودیم. از فحش و کتک هم خبری نبود.

یک هفته از نمایش گنج قارون گذشته بود و من هر روز برای خریدن بلیت رفته بودم. اما بلیت گیرم نیامده بود. هر بار با فشار از صف به بیرون پرتاب شده بودم و تا آمده بودم به جایم برگردم یک غول بی‌شاخ و دم جایم را گرفته بود. کم کم داشتم امیدم را از دست می‌دادم و کم کم متقاعد شدم که کنار پیاده‌رو بنشینم و فیلم را از بلندگوی سینما بشنوم. کنار خیابان نشستن و گوش دادن به آواز فردین و چهچه زدنش

هم کیفی داشت. فقط بدیش این بود که دیگر نمی توانستم دقیق و کامل فیلم را برای بچه های محله مان تعریف کنم و نشان دهم که فردین چطور می رقصید، آواز می خواند یا آدم های بد و بدجنس را از صحنه روزگار پاک می کرد.

اما بالاخره بخت یار شد. به قول مادرم «در ناامیدی بسی امید است». پُست دائی ام افتاد جلو سینما مسیو و شد مسئول انتظامات جلو سینما. این کار را باید شهربانی از روز اول می کرد. هر روز دعوا مرافعه. هر روز کلی سرودست شکسته و زخمی. تا چشمم به دائی ام افتاد معطل نکردم. از بین جمعیت به زور راه باز کردم و خودم را به دائی ام رساندم. سلام کردم. پرسید «این جا چه می کنی؟»

«آمده ام سینما، اما بلیت گیرم نیامده.»

«مادرت می داند آمده ای سینما؟»

«بله.»

«همین جا باش.» باتومش را کشید و جماعت را که شکم برداشته بود داخل سینما، به عقب راند.

تقی کچل با خیزراناش داشت جولان می داد. چشمش به من افتاد و بُراق شد. یک الف بچه باشی و میان این همه آدم، یک کاره بیایی بایستی جلو در سینما. تا آمد خیزراناش را بالا ببرد، گفتم «دش تقی دائی ام گفته بایستم این جا.»

پرسید «دائی ات کدام خریه؟» با انگشت دائی ام را نشان دادم که داشت با باتوم جمعیت را جابه جا می کرد و توی دلم گفتم: خر خودتی! مادرم راست می گفت: خدا خر را دید و بهش شاخ نداد. اگر خر شاخ

داشت، پدر مردم را در می آورد. مثل تقی کچل که اگر مو داشت و قیافه اش مثل آدمیزاد بود، دماری از مردم در می آورد که آن سرش ناپیدا. تقی کچل اخمی کرد و گفت «همین جا بایست. اشکالی نداره.»

دائی ام از میان جمعیت برگشت نگاهی به من کرد. از همان جا تقی کچل را صدا زد. آن قدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید. بالاخره تقی کچل شنید و دائی ام با باتومش به من اشاره کرد. تقی کچل گفت «بروتو معطل نکن!» معطل نکردم. مثل برق و باد خودم را انداختم داخل سینما. فیلم هنوز شروع نشده بود. اما چراغ های سالن خاموش بود، جز چند چراغ کوچک سردر ورودی ها. کورمال کورمال خودم را به اولین نیمکت رساندم و با فشار جا باز کردم.

پرده مخملی سینما کم کم بالا رفت. تا رسید به نزدیکی های سقف. سرود شاهنشاهی شروع شد. همه بلند شدیم. برگشتم عقب را نگاه کردم. چند پاسبان در قسمت دو تومانی دست شان را به علامت سلام نظامی چسبانند بغل گوش شان.

زمان پنخش سرود باید می ایستادیم. نشستن ممنوع بود. تقی کچل می گفت «دستور شهربانیه. هر کسی بلند نشه می ره جایی که عرب نی نینداخته.» من که اصلاً دوست نداشتم موقع سرود شاهنشاهی بلند شوم اما به قول مادرم، سری که درد نمی کند دستمال بهش نباید بست. برای یک فیلم بیایند، ما را بگیرند، ببرند جایی که عرب نی نینداخته. خدا عالم است که آن جا چه جور جایی است. سرود که تمام شد، نشستیم. روی پرده آمد به زودی. تبلیغ فیلم های آینده. دو فیلم فارسی و یک فیلم وسترن. از آن فیلم های تمام بزن بزن و در آخر نوبت به فیلم اصلی رسید

و روی پرده نوشته شد: گنج قارون. و به دنبالش فردین. همه منتظر آمدن فردین بودیم. دل توی دلم نبود. بالاخره فردین سر و کله‌اش با ظهوری، یار همیشگی‌اش پیدا شد. ظهوری رفیق قدیمی فردین بود. توی هر فیلمی که بود آدم از خنده روده‌بر می‌شد.

فردین و ظهوری به خانه بر می‌گشتند که پیرمردی خودش را به داخل رودخانه انداخت. فردین دوید به طرف رودخانه تا پیرمرد را نجات دهد. سینما یک پارچه سوت و کف شد.

فردین پیرمرد را نجات داد و به خانه آورد و ظهوری از فردین خواست آوازی بخواند تا حال پیرمرد جا بیاید. و فردین خواند. سینما یک پارچه رقص و آواز شد. همه پابه‌پای فردین می‌خواندند.

«آقا خودش خوب می‌دونه / که ما اونو از رودخونه / درش آوردیم، آوردیمش توی خونه...»

ناگهان وسط رقص و آواز فیلم قطع شد. صدای هو و سوت جمعیت سینما را از جا کند. در یک چشم به هم زدن تقی کچل با خیزران‌ش پیدا شد. چراغ‌ها روشن شدند و تقی کچل مثل نقل و نبات فحش خواهر و مادر نثار جمعیت می‌کرد: «خفه شید، جواد آقا رفته دستشویی، همین الان بر می‌گرده و فیلم شروع می‌شه.»

جواد آقا معروف به جواد قصاب، یکه بزن منطقه کشتارگاه بود. هزار ماشاءالله قدش به دست نمی‌آمد. هیکلی پُر و ورزیده داشت. می‌گفتند در کشتارگاه وحشی‌ترین گاوها را با یک مشت می‌خواباند. کت و شلوار مشکی می‌پوشید. کلاهی مخملی روی موهای فر فری‌اش که گوش‌هایش را می‌پوشاند، می‌گذاشت. پیراهنی سفید می‌پوشید با کفشی پاشنه

تخم مرغی که همیشه خدا پشتش خوابیده بود. دستمالی ابریشمی دست راست و تسبیحی دانه درشت دست چپ داشت. سروکله اش که پیدا می شد، تقی کچل سوراخ موش را می خرید هزار تومان. خیزرانش را گم و گور می کرد و تا کمر خم می شد.

جواد آقا عاشق فیلم های فردین بود. هر بار که فیلم فردین روی اکران بود، سروکله جواد آقا و نوچه هایش پیدا می شد. بلیت که می گرفت هیچ، همین طور پشت سرهم نوشابه و ساندویچ سفارش می داد. تقی کچل می گذاشت روی چشمش و می آورد خدمت جواد آقا. اما جواد آقا با این چیزها سیر نمی شد. تقی کچل را صدا می کرد که «تقی، بدو سه شماره دیگ رستم سیراب رو بردار و جلدی بیا.» تقی کچل می رفت و در یک چشم به هم زدن بر می گشت با دیگ رستم سیراب. از موقعی که من یادم می آمد، رستم سیراب بهترین سیراب و شیردان را داشت. سیرابش حرف نداشت. آدم انگشتانش را هم با سیراب می خورد. از بس که خوشمزه بود. مادرم هم سیراب درست می کرد، اما سیراب رستم چیز دیگری بود.

جواد آقا همین طور که سیرابی می خورد به تقی کچل می گفت «تقی نشنم یه موقعی خدا نکرده از این فیلم های بی ناموسی بیارید. اون وقته که روی سگ جواد آقا بالا بیاد. سینما و مسیو و تقی و تماشاجی رو ساطوری می کنم.»

تقی کچل هم می گفت «جواد آقا به جون شما نه، به جون بچه هام قسم، مسیورو این ریختی نیگاش نکنین، ارمینه. خودش با فیلمای بی ناموسی مخالفه. والله از ما مسلمونا مسلمون تره. هر جا هم زبونم لال،

زبونم لال صحنه‌های بی‌ناموسی و ماچ و بوسه داشته باشه، فوری قیچی می‌کنه و می‌ریزه سطل آشغال.»

تا آقا جواد از دستشویی بیاید و کلاهش را از جلو آپارات بردارد سروکلۀ مرتضی بچه محل ما پیدا شد. با طبقی که به گردنش آویزان کرده بود: دوغ و نوشابه و ساندویچ و تخمه.

یک دوغ خریدم. دوغ سینما مسیو خیلی کیف داشت. آنقدر گاز داشت که نمی‌شد بیشتر از دو قُلپ از آن را خورد. گلوی آدم را می‌سوزاند و آدم را حالی به حالی می‌کرد. دوغ که تمام شد، جواد آقا آمد و فیلم شروع شد.

فیلم به خوبی و خوشی جلو می‌رفت که صدای «آی نفس‌کش» جواد آقا به هوا رفت. درست جایی که هفت هشت نفر آدم نامرد فردین را محاصره کرده بودند.

جواد آقا ساطور کشیده بود و فحش خواهر و مادر می‌داد به بدخواه‌های فردین و می‌خواست به کمک فردین برود. اما تقی کچل و چند نفر دیگر جلو جواد آقا را گرفته بودند تا خون و خونریزی نشود. از جواد آقا اصرار و از تقی کچل ابرام، تا خون جواد آقا از جوشش افتاد و مسیو بانی خیر شد و از همان آپاراتخانه اعلام کرد که جواد آقا نگران آقا فردین نباشید. آقا فردین خودش صد تا نامرد را حریفه. جواد آقا که از خر شیطان پایین آمد، دوباره فیلم شروع شد.

همان طور که مسیو گفته بود، فردین زمین را از وجود هر چی آدم نامرد پاک کرد. فردین مشت می‌زد و جمعیت حاضر در سینما کف و سوت. فردین هم وقتی می‌دید جمعیت تشویق می‌کند، روغن داغش را

زیاد می‌کرد و حالا نزن کی بزن. تا همهٔ آدم‌های بدجنس به سزای اعمال‌شان رسیدند. فردین به عشقش رسید و قارون از گذشتهٔ خود پشیمان شد و زن و بچه‌اش را پیدا کرد. و پایان.

فیلم تمام شد و چراغ‌های خاموش سینما روشن. چیزی نگذشت که سروکلۀ تقی کچل با خیزران‌ش پیدا شد. اخلاقش را می‌دانستم. از بالکن شروع می‌کرد به بیرون کردن مردم، همین‌طور می‌آمد تا می‌رسید به ردیف‌های جلو. بعد زیرصندلی‌ها را می‌گشت تا کسی پنهان نشده باشد. بعد می‌رفت سروقت دستشویی‌ها. از آن‌جا هم که خیالش راحت می‌شد، می‌رفت جلو درِ سینما تا تماشاچی‌های سانس بعدی را وارد سینما کند.

تقی کچل همه جا را گشت آلا پشت پردهٔ بزرگ و مخملی سینما را. به مغز تقی کچل نمی‌رسید که من پشت پرده پنهان شده باشم.

قرق

قرض کردن پول از آبجی قمرتاج کار من بود، خرید گردو از میدان و پوست کندن آن به عهده آقا حسین.

من و آقا حسین، رفیق و هم‌محلّی و هم‌کلاسی بودیم. با هم قرار گذاشته بودیم غروب‌ها برویم باغ مّلی گردو بفروشیم. یک شهر بود و یک باغ مّلی.

انگار رفتن به باغ مّلی برای صغیر و کبیر از نماز شب هم واجب‌تر بود. باغ مّلی رفتن همان و خوردن گردو و بستنی و بلال همان. من و آقا حسین فکر همه چیز را کرده بودیم. اول قرض کردن پول، بعد خرید گردو، و در آخر تهیه دو بانک برای بردن گردوهای فال شده به باغ مّلی.

مادرم گفت «مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است. بهتر است از خیر پولدار شدن بگذرید و خودتان را زیر بار وام از آبجی قمرتاج نبرید.» آقا حسین گفت «من که چشمم از آبجی قمرتاج آب نمی‌خورد، شوخی نیست صدتومان پول بی‌زبان را بدهد دست دو تا آدم زبان‌دار مثل من و تو.»

گفتم «ضرری ندارد سنگ مفت و گنجشک مفت.»

رفتم قالی‌باف‌خانه سروقت آبجی قمرتاج. کنار دست مادرم داشت قالی می‌بافت. قضیه فروش گردو در باغ ملی را برایش گفتم. حاضر شد سرمایه‌گذاری کند. به یک شرط. تا برگرداندن کامل پولش روزی یک فال گردو مجانی داشته باشد. قبول کردیم، منصفانه بود. در یک چشم به‌هم زدن آقا حسین با گونی گردو آماده بود.

قدم بعدی‌مان تهیه دو ظرف شیشه‌ای بزرگ برای گردوهای شکسته بود. فاطمه خانم زن، مش حیدر همسایه، اتاق به اتاق‌مان دو بانکه پر از ترشی داشت. به مادرم گفتم با فاطمه خانم صحبت کند. مادرم گفت «بعید می‌دانم قبول کند. ترشی را اگر در ظرف مسی یا پلاستیکی بریزی مزه می‌گیرد و خراب می‌شود. آدم نباید سود خودش را بخواهد و ضرر همسایه را.» نگفتم و خودم پیش قدم شدم. از طرح بزرگی که داشتم برایش صحبت کردم و توضیح دادم که پولدار شدن من و آقا حسین در گرو دو بانکه است و او قبول کرد. گفتم «می‌ترسم ترشی مزه بگیرد.» گفت «فدای سرت، بگیرد.»

بانکه که تهیه شد دیگر معطل نکردیم. با چاقو افتادیم به جان گردوها. باید تا عصر جمعه گردوها را برای فروش آماده می‌کردیم. گردو فال کردن آن‌طورها هم که من و آقا حسین تصور می‌کردیم کار ساده‌ای نبود، یا چاقو به دست‌مان می‌خورد و دست‌مان زخم و زیلی می‌شد یا گردوها را ناقص می‌کرد. مانده بودیم که با مستی گردوی دست و پا شکسته چه بکنیم! بالاخره راه حلی یافتیم.

وصل کردن گردوهای شکسته با چوب‌های نازک جارو. مادرم

می‌گفت «ما که تا به حال ندیده‌ایم گردو را با چوب جارو وصله پینه کنند. این اولین ضرر گردوفروشی شما. تا آخر این کار خدا به خیر کنه.» به هر جان‌کنندی بود، تا ظهر یک بانکه گردو آماده شد. به آقا حسین گفتم «برای امروز کافی است. باید به فکر پاکت هم باشیم. نمی‌شود گردوها را کف دست مشتری ریخت. آن هم مشتری‌های پر دک و پُز باغ ملی. با کمی روزنامه و مجله قدیمی که از مصطفی قصاب می‌گیریم مشکل پاکت هم حل می‌شود. من می‌بُرم تو سریش بز.»

از کت و کول افتادیم. اما بالاخره همه چیز آماده شد. کفش و کلاه کردیم و از خانه زدیم بیرون.

مادرم گفت «قبل از رفتن چیزی بخورید. ناهار که نخوردید.» رفت و با دو لقمه بزرگ گوشت کوبیده برگشت.

در یک چشم به هم زدن ترتیب گوشت کوبیده را دادیم و راهی باغ ملی شدیم. از خانه ما تا باغ ملی پیاده نیم ساعت یا سه ربعی طول می‌کشید. در بین راه من و آقا حسین عقل‌های مان را ریختم روی هم که کجا بفروشیم و به چه قیمتی. گفتم «اول می‌رویم جلو سینما دنیا، بعد سینما ایران، و در آخر سینما مسیو. به ترتیب وضع جیب آدم‌ها. از سینما مسیو می‌رویم باغ ملی و از آن جا به سه راه ارامنه.»

پول‌دارها به سینما دنیا می‌رفتند. سینمای شیک و نوساز، متوسط‌ها به سینما ایران با ساختمانی نه چندان قدیمی و فیلم‌هایی نه چندان معروف. سینما مسیو که از اسمش معلوم بود: نمایش فیلم‌های قدیمی به سن و سال مسیو، صاحب سینما، و مشتریانی که کل وجودشان را می‌فروختند، به زور می‌شد یک تومان یا دو تومان.

به باغ ملّی که رسیدیم یک راست رفتیم طرف سینما دنیا. فیلم کوچه مردهای فردین را نمایش می داد. جای سوزن انداختن نبود.

اسماعیل پاسبان با باتوم افتاده بود به جان مردم.

آقا حسین گفت «عجب شریّه!» اسماعیل پاسبان را می گفت.

چند فالّی فروختیم. بآنکه دست آقا حسین و نمک و پاکت دست من.

آقا حسین فالها را نشان مشتری می داد تا بزرگی گردوها را ببینند و

من پاکتها را آماده می کردم. آقا حسین در پاکت می ریخت و من نمک

می پاشیدم و پول را می گرفتم و می گذاشتم توی جیبم و چهار چشمی

مواظب بودم جیبم را نزنند. جیب‌برهای جلو سینما استادهای مسلّم

جیب‌بری بودند. در یک چشم به هم زدن آدم را لخت می کردند.

به آقا حسین گفتم «برویم جلو سینما ایران.»

سینما ایران درست مقابل سینما دنیا، آن سوی باغ ملّی و دیوار

به دیوار شهرداری بود. باغ ملّی را میان‌بُر زدیم.

باد آرامی می وزید و از میان فواره‌های بلند باغ ملّی می گذشت.

باران دلنشین فواره‌ها به سروصورت‌مان بارید. کلّی خیس شدیم و بعد

کلّی خندیدیم.

فیلم ده گلابیاتور اکران شده بود. از جلو گیشه تا کوچه پشتی صف

بلندی کشیده شده بود.

به آقا حسین گفتم «گردوها را که فروختیم برویم سینما.»

گفت «فردین یا ده گلابیاتور؟»

گفتم «فردین. من عاشق رقص و آواز فردینم.»

هنوز چند فالّی فروخته بودیم که یکی از بچه‌های بازار سیاه جلو سینما

یقه آقا حسین را گرفت و گفت «شما با اجازه کی این جا گردو می فروشین؟»
گفتم «حضرتعالی داروغه ای؟!»

«از داروغه بالاتر.»

«حتماً شاه.»

«یک چیزی در همین مایه ها. این جا قرق است جوجه!»

«پس برو کشتک را بساب.»

آقا حسین سعی کرد یقه پیراهنش را از دست او بیرون آورد. یک سروگردن از من و آقا حسین بلندتر بود. به نظر گردن کلفت و پرزور می آمد.

با دست راستش ناگهان زد زیر بانکه گردو. بانکه پرید هوا، چند متری آن طرف تر افتاد زمین و خرد و خاکشیر شد. گردوها هر کدام به طرفی. معطل نکردم. با لگد کوبیدم به آبگاهش. نک و ناله اش بلند شد. آقا حسین هم دو مشت پیایی حواله چانه اش کرد. دست در جیب برد و چاقویی ضامن دار بیرون آورد. اما آقا حسین مهلتش نداد، سنگی بزرگ بر فرق سرش کوبید. خون فواره زد و صدای «آخ مُردم» تا آن سوی باغ ملی رفت. من و آقا حسین پا گذاشتیم به فرار. به قول عمو علی ام «زدن به مردی. فرار کردن هم به مردی.»

از پشت سینما ایران زدیم به طرف آسیاب خرابه و از آن جا به کوچه باغ ها و راه آهن، تا مطمئن شویم کسی دنبال ما نیست.

تا به خانه رسیدیم از روز دیگر چیزی نمانده بود. مادرم سر حوض بود و ظرف ها را می شست. پرسید «همه را فروختید؟» جواب ندادم.

پرسید «پس بانکه فاطمه خانم کو؟» گفتم «آقا حسین برد خانه‌اش.»
 ترسیدم مادرم بفهمد دروغ می‌گویم.
 بی حوصله و دل نگران کنار حوض نشستم تا ببینم دو ماهی سرخ و
 سیاه چه می‌کنند.

دل تو دلم نبود. از عاقبت کار می‌ترسیدم. از این‌که زبانم لال، زبانم
 لال طرف مرده باشد و اول صبح بیدار شوم و ببینم پاسبان‌ها برای
 دستگیری من و آقا حسین آمده‌اند. تکلیف وام آبجی قمرتاج چه می‌شد؟
 خسارت بانکه فاطمه خانم را کی می‌داد؟ با هزار فکر و خیال
 ریزودرشت شب را به صبح رساندم و یک راست رفتم سراغ آقا حسین.
 او هم از من وضع بهتری نداشت.

آقا حسین گفت «اگر طرف مرده باشد حتماً او را مثل عبدالله در
 میدان ارگ دار می‌زنند.» گفتم «غصه نخور، تو را اعدام نمی‌کنند. به قول
 بابام اگر عبدالله شریک جرم داشت اعدام نمی‌شد. حداکثرش ۱۵ سال
 زندان است.»

آقا حسین گفت «تو خودت را قاطی ماجرا نکن. خودم همه چیز را
 گردن می‌گیرم. بگذار یکی از ما دو تا بیرون باشد تا برای میوه و شیرینی
 و سیگار ملاقات فکری بکند.»

گفتم «با هم شروع کردیم و با هم تمامش می‌کنیم. تا آخرش هستیم.
 مردومردانه. من رفیق نیمه راه نیستم، تنها گذاشتن تو نامردیه و من
 نامرد نیستم.»

به نزدیکی‌های دبیرستان که رسیدیم دود از سرمان بلند شد. مزاحم
 جلو سینما نه تنها نمرده بود بلکه سُرْمُرو گنده با سری بانداپیچی شده

همراه سه نفر دیگر کشیک ما را می کشید. درست جلو در دبیرستان ایستاده بودند که ما از دست شان در نویم.

آقا حسین گفت «گاو مان زائید. ما را شناسایی کرده اند. باید دور کلاس رفتن را خط بکشیم. از فردا این ها جلو دبیرستان پلاسند.»
از کوچه بغل دبیرستان راه مان را کج کردیم و به سرعت خود را در پس کوچه های پشت دبیرستان گم کردیم.
به آقا حسین گفتم «برو خدا را شکر کن که نمرده است. مدرسه نرفتن بهتر از اعدام شدن است.»

آقا حسین گفت «اگر آقام بفهمه کلاس نرفتم با کمر بند کبوم می کنه.»
دو روز به همین منوال گذشت. مثل سد سکندر جلو دبیرستان ایستاده بودند و آمدن ما را انتظار می کشیدند.

سرگردان در خیابان ها پرسه می زدیم تا فرجی شود. از جلو قهوه خانه لال رد شدیم. چشمم به حسین فلاح افتاد که با نوچه هایش یکی دو میز را اشغال کرده بودند. نقشه ای به ذهنم رسید. مش ابراهیم قهوه چی را صدا زدم و گفتم «با حسین آقا کار دارم.» مش ابراهیم رفت و در گوشی به حسین آقا چیزی گفت و با انگشت من و حسین آقا را نشان داد.
اصغر، داداش کوچیکه حسین فلاح آمد و گفت «فرمایش.»

گفتم «با حسین آقا کار خصوصی دارم.»
رفت و برگشت. گفت «دنبالم بیاین.» دنبال اصغر رفتیم تا به میز حسین آقا رسیدیم.

حسین آقا گفت «صندلی بیارین.» تعارف کرد که بنشینیم. بعد رو کرد به اصغر گفت «بگو دو تا چای قند پهلوی دبش واسه بچه محل های

خوب و درس خوان ما بیارن.»

گفتم «حسین آقا مزاحم نمی شویم.»

«سراپا گوشم. حاجت.»

«سه روزه مدرسه نرفته ایم، نه من و نه آقا حسین.»

«مدیر، ناظم، معلم، گیر کجاست؟»

«این جاها نیست.»

«پس کجاست؟»

«بچه های باغ ملّی.»

تسبیح دانه درشتش را چرخاند و گفت «چای تان را بخورید. سرد

می شه.» و پرسید «شما کجا، باغ ملّی کجا؟»

«رفته بودیم گردو بفروشیم. گفتند نمی شه این جا گردو فروخت. قرقه.»

«قرق کی؟»

«به آن جا نرسیدیم. زد زیر بانکه گردو. بانکه افتاد شکست و گردوها

زیر دست و پا نغله شدن. درگیر شدیم.»

حسین فلاح اخم کرد، تو هم رفت و با دلخوری گفت «کتک که نخوردید؟»

آقا حسین گفت «نه زیاد داش حسین. از ما بزرگ تر و قوی تر بود.

دست که به چاقو برد، سنگ زدم تو سرش. خون که فواره زد، فرار

کردیم. حالا دبیرستان ما را شناسایی کردن و هر روز چند نفری جلو

مدرسه پلاسند. ما هم سه روزه نرفتیم مدرسه.»

اصغر، داداش کوچیکه حسین فلاح گفت «داش حسین اگر رخصت

بده می رم باغ ملّی، گوش هاشونو می برم، می دارم کف دست شون.»

حسین فلاح فکری کرد و گفت «نه! طرف‌های غروب می‌ریم باغ مَلّی. به بچه‌ها بگو عملیات داریم.» بعد رو کرد به من و آقا حسین و گفت «از این جا تا تهرون نمی‌بینم کسی رو که راه بچه محل‌های حسین فلاح رو ببندد. حالا برین، طرف‌های غروب بیاین باغ مَلّی. جلو قهوه‌خانه بُرندگان.»

قهوه‌خانه بُرندگان یک کوچه مانده بود به باغ مَلّی.

آقا حسین ترسیده بود. می‌گفت «بهتره عصر نریم باغ مَلّی. کار داره

بیخ پیدا می‌کنه.»

گفتم «بیشتر از این نمی‌توانیم مدرسه نریم. به خانواده‌مان اطلاع می‌دن.»

آقا حسین گفت «می‌ترسم خون و خونریزی بشه. باعث و بانی آن

ما باشیم.»

گفتم «دعا کن نشه.»

دم دمای غروب خودمان را رساندیم حوالی باغ مَلّی. یک راست

رفتیم جلو قهوه‌خانه بُرندگان. چیزی نگذشت که سروکله حسین فلاح

پیدا شد. مثل همیشه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن سفید،

کفش‌های پاشنه تخم مرغی و دستمال ابریشمی دور مچ دست. اصغر،

داداش کوچیکه در کنارش، با همان شکل و شمایل همیشگی: یک بلوز

قرمز مَدیگل به تن، یک تسبیح شاه مقصود به گردن. غلام عباسی و اکبر

بلبل، اصغر کاووسی و عبدالله سرباز و محمود بی‌گردن هم دنبالش. جا

باز کردند، حسین فلاح نشست. بعد رو کرد به من و آقا حسین، گفت

«بنشینید.» اصغر، داداش کوچیکه‌اش را صدا زد و گفت «بدو تا بازار

سیاه بلیت سینما. از گردو فروش گرفته تا بلالی و مخلفات، همه را جمع کنین، بیارین.»

اصغر گفت «اگر نیامدن چی؟! رخصت می‌دی ادب‌شون کنیم؟»
حسین فلاح گفت «نیومدن نداریم. هرکی نیومد خِرکش کنین و با پس‌گردنی بیارین این‌جا.»

اصغر و بقیه رفتند. در یک چشم به هم زدن جلو قهوه‌خانه پر شد از بساطی‌های دور باغ ملّی و جلو سینما. گردو فروش‌ها با چارپایه و چراغ زنبوری و سینی و بانک‌های پر از گردو صف کشیدند.

قند توی دل من و آقا حسین آب می‌شد. آخر از همه سروکله اصغر فلاح و طرف دعوای ما با سروکله بان‌دپیچی شده پیدا شد. اصغر زودتر خودش را رساند و گفت «داش حسین، عزیز زاغی با بچه‌ها درگیر شد. و با انگشت طرف را نشان داد.»

عزیز زاغی جلو آمد و سلام کرد و گفت «حسین آقا گل بارون کردین. می‌دونستیم این طرف می‌آین گاو سر می‌بریدیم.»
حسین آقا پرسید «این چه قیافه‌ایه برای خودت درست کردی؟» و به‌سر بان‌دپیچی شده عزیز اشاره کرد.

عزیز زاغی گفت «دست پخت بچه محل‌های شماست حسین آقا! و خندید. حسین فلاح هم لبخند شیرینی زد. رج دندان‌های سفیدش از زیر سبیل‌های پُروسپاهش خودی نشان داد.»

حسین فلاح گفت «شنتم گفتی باغ ملّی قرقه. شش دونگ سند زدند به اسم تو، واقعیت داره؟»

عزیز زاغی خودش را لوس کرد و گفت «خاک‌پای شماییم حسین

آقا. ما، ما سگ که باشیم که باغ ملّی قرق ما باشه. ما همه جیره خور سفره هوشنگ خانیم.»

حسین فلاح رو کرد به اصغر و پرسید «کدوم هوشنگ؟» اصغر گفت «هوشنگ خودمون داش حسین.»

حسین فلاح رو کرد به عزیز و گفت «هوشنگ کجاست؟» عزیز باز خودش را لوس کرد و گفت «خونه اس داش حسین. آخرشبها می آد و حسابهارو جمع می کنه. اگر رخصت بدین برم خبرش کنم.»

حسین فلاح گفت «نه، لازم نکرده. خودمون می ریم پیشش.» به اصغر گفت «اصغر، همه مرخصان. می ریم خونه هوشنگ.»

خانه هوشنگ انتهای خیابان ملک بود. در کوچه باغهایی که کشیده می شد تا کوههای مودر. خانه ای قدیمی با دری چوبی و زمخت. با چند اتاق تودرتو و تنگ و تاریک. و درخت های بلند سر به فلک کشیده صنوبر و تبریزی.

در میان کوهی از گردو، سه نفر نشسته بودند و گردو فال می کردند. چشمم که به هوشنگ یک دست افتاد، او را شناختم. چند باری دور باغ ملّی او را دیده بودم. گردو را می گذاشت وسط دوپایش و با چاقوی بلند و سنگینی که در دست راست داشت با دو ضربه پوست را از مغز جدا می کرد، صحیح و سالم. به نجوا گفتم «آقا حسین فال کردن را یاد بگیر.» عزیز زاغی جلو رفت و در گوش هوشنگ یک دست نجوا کرد. هوشنگ یک دست از میان کوه گردوها بلند شد. قدی میانه، هیکلی پُر داشت و یک آستین خالی. به نظر می رسید دست چپ از میانه قطع شده. جایی شنیده بودم در حادثه موتور دستش قطع شده بود.

هوشنگ یک دست جلو آمد و حسین فلاح را بغل کرد و گفت «نوربارون کردی حسین آقا. هر جا که پا می‌ذارین خروار خروار معرفت و لوطی‌گری رو می‌کنین. امر می‌کردین، خدمت می‌رسیدیم. چوب‌کاری کردین مارو. اما آقایید، درست، سرورید، درست، بعضی وقتا که سرتون خلوت شد، از اون بالابالاها به این پایین پایینا نظری بندازین. جای دوری نمی‌ره، بنده‌نوازی می‌کنین.»

حسین آقا هوشنگ یک دست را بغل کرد و گفت «چوب‌کاری می‌کنین هوشنگ خان. از این جا تا تهرون کدام شیرپاک خورده‌ای جیگر می‌کنه جلو هوشنگ خان عَلم لوطی‌گری بلند کنه. تو سر هر گذرومحلّه‌ای صحبت از معرفت و آقایی شماست. به ارواح بابام نمی‌دونین وقتی اون حادثه واسه شما پیش آمد چه حالی داشتم. خنجر زده بودن به جیگرم.»

هوشنگ یک دست کمی تو هم رفت و از خاطرش چیزی گذشت و ناخودآگاه دست راستش به سمت آستین خالی دست چپ‌اش رفت. بعد لبخندی زد و به حسین فلاح گفت «بگذریم مؤمن. چی شد یاد فقیر و فقرا کردی؟» حسین فلاح به من و آقا حسین اشاره کرد و گفت «دوتا از بچه محل‌های خوب و آقای ما رفته بودند گردو بفروشن تو باغ ملی که با بچه‌های شما جلو سینما ایران درگیر شدند. چی؟ این جا قرقه! بانکه بچه محل‌های ما شکسته و سر عزیز زاغی شما.»

هوشنگ یک دست خنده‌ای از ته دل کرد. دندان‌های زرد و جرم‌گرفته‌اش خودی نشان دادند و گفت «خب، سر ما و بانکه شما. حساب بی حساب.»

حسین فلاح ادامه داد. «این بود که او مدیم باغ مَلّی، ببینیم قرق کیه. گفتن هوشنگ خان. به اصغر گفتم یا علی. فیض دیدار یار حاصل شد. حالا که خدمت شمائیم.»

هوشنگ یک دست گفت «قدم تون رو چشم.» رو کرد به عزیز زاغی و گفت «عزیز، بساط شام رو مهیا کن. امشب مهمون عزیزی داریم. قدم بچه محل های شما هم روی چشم ما. هر جا که دوست دارن بساط کنن. دوست داشته باشن بیان واسه خودم کار کنن. گردو یا آلاسکا، هر کدام دوست دارن. صد تا چرخ آلاسکا در سرتاسر شهر، مال مخلص تونه. بیان از فردا دو تا چرخ بردارن و شروع کنن به آلاسکافروشی.»

آلاسکافروشی کار همه کس نبود. برای گرفتن چرخ آلاسکافروشی باید ضامن می بردی و شناسنامه ات را گرو می گذاشتی. برای خودش اُبّهتی داشت. یک فلاسک بزرگ هم بود که هر وقت می خواستی می رفتی پر از آلاسکا می کردی و در یک چشم به هم زدن می فروختی. آلاسکا هم که نداشتی اسباب سرگرمی و مسافرکشی بود. کلی پول می شد توی محل به جیب زد.

آقا حسین به من نگاه کرد. منتظر بود من تصمیم بگیرم. به حسین فلاح گفتم «حسین آقا، من آلاسکا می فروشم و آقا حسین گردو.» هوشنگ یک دست عزیز زاغی را که در حیاط مشغول چیدن سفره بود، صدا زد. عزیز به دو آمد. هوشنگ یک دست گفت «اول با بچه محل های حسین آقا روبوسی کن و بعد یک چرخ بیار و یک بانکه.» عزیز زاغی پرسید «خالی یا پر؟»

هوشنگ یک دست گفت «پُر.» رو کرد به من و گفت «هرجا که
خواستید بساط کنید. هر کی پرسید، بگین حکم هوشنگ خانه.»
آقا حسین بانکه پر از گردو را گرفت و من هم چرخ آلاسکافروشی
را و از خانه هوشنگ یک دست زدیم بیرون.

رینگو، مرد طیانچه طلایی

فکر و ذکر شده بود سینما. تا وقت پیدا می‌کردم، یک راست می‌رفتم جلو سینما مسیو تا ببینم روی اکران چیست.

آنجا هم که هزار ماشاءالله، همیشه پر بود از آدم بی‌کار و علف. آنهایی که پول داشتند مثل آقاها با عزت و احترام می‌رفتند جلو گیشه و بلیت می‌خریدند، آن‌ها هم که شپش ته جیب‌شان چارقاپ می‌انداخت، یا عکس‌های جلو سینما را تماشا می‌کردند یا می‌نشستند کنار پیاده‌رو تا فیلم را بشنوند. باز هم صد رحمت به ارمنی جماعت. مسیو یک بلندگوی بزرگ نصب کرده بود بیرون سینما، برای آنهایی که پول نداشتند. کمی که از شروع فیلم می‌گذشت، سروکلۀ تقی کچل، کنترل‌چی سینما پیدا می‌شد و با چوب می‌افتاد به جان پیاده‌رو نشین‌ها. حالا نزن کی بز دست آخر با نفری یک ریال رضایت می‌داد.

فیلم که تمام می‌شد، به دو می‌آمدم خانه. بچه‌های محل را جمع می‌کردم و از اول تا آخر فیلم را برای‌شان مو به مو تعریف می‌کردم. اما دیدن فیلم کیف دیگری داشت. هرچند مادرم می‌گفت «وصف‌العیش نصف‌العیش.» اما تو مخ من نمی‌رفت که نمی‌رفت. دیدن فیلم چیز دیگری بود.

فیلم جدیدی که مسیو آورده بود با فیلم‌های قبلی‌اش زمین تا آسمان تفاوت داشت. رینگو، مرد طپانچه طلایی و سترنی بود سراسر حادثه. مردی که اسلحه‌اش را می‌کشید و مثل موروملخ آدم‌های بد و بدجنس را فرش زمین می‌کرد. بیشتر از ده بار آن را شنیده بودم. اما دیدن این فیلم حال دیگری داشت. بالاخره آهن سخت مادرم نرم شد. دلش به رحم آمد و پول بلیت سینما را داد.

پول را گرفتم و خودم را به سرعت برق و باد رساندم جلو سینما مسیو. از روز قبل شلوغ‌تر بود. همه آمده بودند تا هنرنمایی رینگو را ببینند. تقی کچل پدرسوخته که آتش می‌سوزاند. با خیزران افتاده بود به جان جماعت سینمارو. به من که رسید چوبش را بالا برد. زود پولم را از جیبم بیرون آوردم و گفتم «داش تقی زن. من پول دارم. می‌خواهم بلیت بخرم.» پول را که دید لبخند زد و گفت «خب تو برو آن طرف بایست.» و شروع کرد به زدن بقیه.

بلیت گرفتم و از پله‌های سینما سه تا یکی بالا رفتم، فیلم هنوز شروع نشده بود. با این وصف از جای خالی خبری نبود.

با خود گفتم عیبی ندارد روی زمین هم کیف خودش را دارد. مرتضی بچه محل‌مان داشت تخمه و دوغ و نان قندی می‌فروخت. خیلی دلم می‌خواست یک پاکت تخمه می‌خریدم و موقع دیدن فیلم، می‌شکستم. خیلی خیلی کیف داشت. با خودم گفتم: همین که برای خرید بلیت پول گیر آوردی برو خدارو شکر کن. بنده ناسپاس خدا. وگرنه الان باید کنار پیاده‌رو زیر چوب و چماق تقی کچل بودی!

سروکله تقی کچل پیدا شد. با تشر پرسید «چرا روی زمین

نشسته‌ای؟» گفتم «داش تقی جا نیست.» با تعجب گفت «چی؟ جا نیست؟» خیزرانس را رها کرد روی نزدیک‌ترین نیمکت و گفت «جمع‌تر بنشینید، پدرسوخته‌ها. شش قران دادین فکر کردید سینما رو خریدین؟» تا جا باز شد، معطل نکردم، پریدم و نشستم.

چراغ خاموش شد و بعد از پخش سرود شاهنشاهی نوبت به فیلم‌های آینده رسید: هرکول، خدای خدا/یان. وای که از جنگش با شیر، مو به تن آدم سیخ می‌شد. خدا خدا می‌کردم هرچه زودتر شیر را خفه کند که کرد... و من نفس راحتی کشیدم.

دوباره سروکله تقی کچل پیدا شد، با یکی دو نفر تماشاچی. قبل از این‌که با چوب به جان ما بیفتد. خودمان جا باز کردیم. تا آخر فیلم کتابی نشستیم و جای نفس کشیدن هم نداشتیم.

بالاخره فیلم شروع شد. با لحظه لحظه آن آشنا بودم، از موسیقی فیلم گرفته تا حرف‌هایی که ردوبدل می‌شد. ده باری بود که فیلم را از کنار پیاده‌رو شنیده بودم. رینگو خیلی فرزند بود. در یک چشم به هم زدن هفت تیر را می‌کشید و هرچه دزد و پدرسوخته بود نقش زمین می‌کرد. به آخر فیلم که رسیدیم، سینما پنج دقیقه برای رینگو کف می‌زد. سروکله تقی کچل که پیدا شد، سینما آرام شد.

از سینما تا خانه مدام به فکر رینگو و کارهایش بودم. خواهرم رختخوابش را نزدیک من انداخته بود تا فیلم را برایش تعریف کنم. مدام غر می‌زد که زودتر بگو می‌خواهم بخوابم. اما مگر می‌شد آن همه هنرنمایی رینگو را در یکی دو ساعت تعریف کرد. چند باری صدای

مادرم بلند شد که بگیرم بخوابم. ترسیدم بابام بدخواب شود. به خواهرم گفتم «بخواب، بقیه‌اش فردا».

چشمم که گرم شد، خواب دیدم رینگو شده‌ام. با همان کلاه و هفت تیر و چکمه. با همان تروفوزی. از خواب که بیدار شدم فکری به ذهنم خطور کرد که رینگو شوم. یک رینگوی واقعی. بعد قلم و کاغذ آوردم تا ببینم برای رینگو شدن چه چیزهایی لازم است. اول، اسب. دوم، هفت تیر. سوم، کلاه، چکمه و شلوار، جلیقه زیاد اهمیتی نداشت. رینگو با اسب و هفت تیر و کلاه رینگو است. پس اول باید به فکر اسب بود. تنها اسب محله ما یابوی رمضان خاک‌کش بود که هر روز کله سحر آن رابه گاری می‌بست. به بیرون شهر می‌رفت و شن و ماسه و خاک می‌آورد. اما کی جرأت داشت دو کلمه حرف با رمضان خاک‌کش بزند. به قول مادرم خلق و خویی مثل زهر هلاهل داشت. اما باید کاری می‌کردم. نمی‌شد دست روی دست گذاشت و رینگو نشد. دل به دریا زدم و اول صبح رفتم سروقت رمضان خاک‌کش که داشت اسب را به گاری می‌بست.

سلام دادم و گفتم: داش رمضان می‌شود با اسب شما عکس گرفت؟»
 با اوقات تلخی گفت «برو دنبال کار و زندگیت بچه. این اسب به درد عکس گرفتن نمی‌خوره.» می‌خواستم جوری دل سنگش را نرم کنم که سوار گاری شد.

شلاقش را در هوا چرخاند و به پشت اسب نشانده رفت. از خیرش گذشتم. با شمر ذی‌الجوشن امکان معامله بود با رمضان خاک‌کش نبود. در راه مدرسه به این فکر بودم که از کجا می‌شود اسبی تهیه کرد که ناگهان بخت یار شد چشمم افتاد به اوس حسین رنگرز و خرش.

خر رنگرها، خرهای معروفی بودند. از نژادی خاص، چیزی میان اسب و الاغ، از قاطر بزرگ‌تر و قلچماق‌تر. یک کوه کلاف قالی‌بافی حمل می‌کردند و آخ هم نمی‌گفتند. فکری در ذهنم جرقه زد. خر اوس حسین رنگرز به جای اسب رمضان خاک‌کش.

اگر آقای چهره‌نما خوب عکس می‌گرفت زیاد هم در عکس معلوم نمی‌شد که اسب نیست، خر است. آن هم خر اوس حسین رنگرز که به صد تا یابوی مردنی رمضان خاک‌کش می‌ارزید.

راه افتادم دنبال اوس حسین رنگرز. گفتم می‌خواهم با خَرَت یک عکس بگیرم بفرستم برای مجله فیلم. خدا را چه دیدی، شاید روزی آن قدر خَرَت معروف شد که برای بازی در فیلم دعوتش کردند. آن وقت روی پرده سینما می‌نویسند: با هنرمندی خر اوس حسین رنگرز. اول راضی نمی‌شد. می‌گفت در مجله‌ها صور قبیحه چاپ می‌کنند و گذاشتن عکس او پیش خانم‌های لخت و پتی اشکال شرعی دارد. اما دو سه کوچه که دنبالش رفتم، راضی شد و قول مردانه دادم که عکس خر او در کنار زن‌های هنرپیشه چاپ نشود.

از اسب که خیالم راحت شد. نوبت به هفت تیر و کلاه رسید، آن‌ها را باید چطور تهیه می‌کردم.

بعد از مدرسه یک راست رفتم عکاسی چهره‌نما، آقای چهره‌نما بهترین عکاس شهر بود. خوبی‌اش این بود که در مسیر مدرسه بود. وقتی گفتم می‌خواهم یک عکس رینگویی بگیرم بفرستم برای مجله فیلم، تعجب کرد. برایش توضیح دادم که رینگو کیست و چه می‌کند. گفت «باید ۱۰×۲۰ بگیرم. ۶×۴ خوب در نمی‌آید.»

«۱۰×۲۰ بگیر.»

«هزینه اش می شود پنج تومان.»

«قبول.»

از پیش آقای چهره نما رفته پیش آقا حسین. رفیق همکلاسی ام که عصرها جلو پارک شهر بلال می فروخت. قضیه اوس حسین رنگرز و چهره نما و رینگو را برایش گفتم. گفت «نگران پول نباش. چند روزی که بیایی عصرها کمک من پول جور می شود.»

پول که آماده شد، رفته راسته رنگرزها دنبال اوس حسین که چند کوچه پایین تر از دبیرستان ما بود. کلاف قالی برده بود بازار. معطل نکردم و راهی بازار شدم. اوس حسین رنگرز بارش را خالی کرده بود و داشت برمی گشت. جلو رفته و سلام کردم. پرسید «کارت با رینگو به کجا رسید؟»
گفتم «همه چیز جور جوره. فقط باید برویم جلو عکاسی چهره نما تا عکس رینگویی بگیره و بعد پُست کنم برای مجله.»

اوس حسین افسار خر را کشید و گفت «پس بپر بالا.» خر سه برابر من و اوس حسین بود. بدون کمک نمی توانستم سوار بشوم. با خودم گفتم: خوش به حال رینگو که با یک جست سوار اسب می شود و به تاخت دزدها و راهزنان را تعقیب می کند.

از بالای خر اوس حسین رنگرز دنیا جور دیگری بود. احساس قدرت عجیبی می کردم.

خر اوس حسین اول یورتمه رفت. بعد چهار نعل رفت. خرسواری هم حال و هوای عجیبی دارد.

تا به خودم بیایم، لشگری از بچه‌های دبیرستان دور خر اوس حسین جمع شدند. سوت می‌زدند و هو می‌کردند. می‌ترسیدم خر اوس حسین بترسد و رم کند. آن وقت هیچ کس هم جلو دارش نبود. رسیدیم به عکاسی آقای چهره‌نما. آقای چهره‌نما با دیدن من، خر، اوس حسین و جمعیت همراه گل از گلش شکفت.

از خر اوس حسین پایین پریدم و در یک چشم به هم زدن خودم را رساندم به عکاسخانه.

آقای چهره‌نما، کلاه و هفت تیر را آماده کرده بود، کلاهی بزرگ و حصیری، و هفت تیری ترقه‌ای که با اصل مو نمی‌زد. کلاه را سرم گذاشتم و هفت تیر را به کمرم بستم. خودم را در آینه قدی عکاسخانه نگاه کردم. باورم نمی‌شد این که در آینه روبه‌روی من ایستاده است خودم باشم. خیلی دوست داشتم خواهرم بود و با این شکل و شمایل مرا می‌دید و کلی پُز می‌داد. بیرون که آمدم، جمعیت از تعجب سنگ شد. هفت تیر را کشیدم و رو به جمعیت گرفتم: بنگ، بنگ.

دو تیر ترقه پشت سرهم شلیک شد. جمعیت از ترس دررفت. خودم هم خوابیدم زمین. فکر نمی‌کردم پر باشد. فریاد زدم، «منم رینگو، مرد طپانچه طلایی.» غریو جمعیت به هوا رفت و بچه‌ها شروع کردند به هورا کشیدن و رینگو رینگو گفتن.

اوس حسین کمک کرد و من سوار شدم. آقای چهره‌نما دوربین به‌گردن بیرون آمد و رو کرد به من و گفت «کمر را راست کن!» راست کردم. گفت «راست‌تر. هفت تیر را بده دست راست!» گرفتم دست راست. گفت «بیار بالاتر! بالاتر بیار، نزدیک کلاه.» هفت تیر را آوردم

موازی صورتم و نوکش را رساندم به کلاه. آقای چهره‌نما گفت «خوبه، حالا به من نگاه کن.» نگاه کردم. گفت «کمی اخم کن!» اخم کردم. بچه‌ها هو می‌کردند. خر اوس حسین آرام و فرار نداشت. مدام فیگور را بهم می‌زد. راه بسته شده بود و تمام خیابان‌ها پر بود از بچه‌هایی که جمع شده بودند تا رینگو شدن مرا تماشا کنند.

ناگهان پچپچه‌ای در جمعیت افتاد. جمعیت در طرفه‌العینی از هم پاشید. مثل گله‌ای که بوی گرگ شنیده باشد. تا آمدم بفهمم چه خبر شده است، جیب آقای حاج باشی مدیر دبیرستان را در بالادست جمعیت دیدم. چشم چشم کردم تا ببینم خودش کجاست که صدای پرو باابتهش مرا به خود آورد. «لات کثیف اون بالا چه می‌کنی؟ این چه ریخت و قیافه مسخره‌ای است که برای خودت درست کردی!» و بدون این‌که معطل بشود، افسار خر اوس حسین رنگرز را گرفت و بست پشت جیب‌اش و با تشری اوس حسین رنگرز و آقای چهره‌نما را سوار جیب کرد.

دلم می‌خواست بال در می‌آوردم و اوس حسین و آقای چهره‌نما را برمی‌داشتم و با خودم می‌بردم. خودم را مذمت می‌کردم چطور نتوانسته بودم جیب آقای حاج باشی را ببینم. خودم، اوس حسین و آقای چهره‌نما را به مخمصه انداختم.

اخلاق آقای حاج باشی دستم بود. به مدرسه رسیدن همان و شلاق نوش جان کردن همان. به مدرسه که رسیدیم آقای حاج باشی از جیب پیاده شد و به من گفت «تو محصلی یا رشکی و ماستی؟ پدرت را درمی‌آورم.» و بعد از من، رفت سروقت اوس حسین و از او پرسید «الاغ مال توست؟» اوس حسین با ترس و لرز گفت «بله آقا.» آقای حاج باشی

عصبانی شد و گفت «بله و زهرمار، لات کثیف! حالا با الاغت نظم شهر را به هم می‌زنی. تو رنگریزی یا شهر فرنگی! دستت را بگیر ببینم.» و شروع کرد با شلاق اوس حسین را زدن.

نوبت به آقای چهره‌نما رسید. رنگ به صورت نداشت. اگر دوربین داشتم یک عکس یادگاری می‌گرفتم از آقای چهره‌نما که هیچ زمانی این لحظه را یادش نرود. آقای حاج باشی گفت «لات کثیف، خجالت نمی‌کشی! عقلت را داده‌ای دست این بچه؟ شهر را ریختی به هم. بگیر ببینم دستت را.»

آقای طاهری مستخدم مدرسه از راه رسید. آقای حاج باشی شلاق را به آقای طاهری داد و گفت «طاهری، بگیر. این لات کثیف را ادب کن. تا بفهمد شهر صاحب دارد.» آقای طاهری تردید داشت که آقای چهره‌نما را بزند یا نزند. اما نعره آقای حاج باشی عزم آقای طاهری را به جزم بدل کرد. و گفت «شرمنده‌ام آقای چهره‌نما، المأمور و المعذور.»

آقای چهره‌نما که شلاقش را خورد، آقای طاهری دست نگه داشت تا ببیند دستور آقای حاج باشی چیست. آقای حاج باشی گفت «چرا ایستاده‌ای طاهری؟»

آقای طاهری گفت «تمام شد آقا.»

آقای حاج باشی گفت «الاغ را بزن.»

آقای طاهری، با تعجب پرسید «الاغ را؟!»

آقای حاج باشی گفت «بله، لات پدرسوخته، چرا تعجب کردی. الاغ

هم مجرمه. او هم در این جرم سهیم بوده.»

صدای عرعر الاغ که بلند شد، آقای حاج باشی رضایت داد. آمد

طرف من و گفت «خب لات پدر سوخته. توضیح بده ببینم این شامورتی بازی را برای چه درآوردی؟»

گفتم «آقا به خدا منظور بدی نداشتیم، آقا به خدا اوس حسین رنگرز و الاغش بی تقصیرند. از آقای چهره‌نما هم من خواهش کردم.

می‌خواستم یک عکس رینگویی بگیرم بفرستم برای مجله فیلم.»

آقای حاج باشی گفت «مگر صد بار نگفتم اگر خواستید آب بخورید

باید اجازه بگیرید. اگر خواستید نفس بکشید باید امضای من پایش

باشد.» بعد رو کرد به آقای چهره‌نما و گفت «حالا یک عکس رینگویی

بگیر و برو. آماده که شد بیا پولش را از دفتر بگیر. وای به حالت اگر

عکس خوبی نگرفته باشی.» رو کرد به آقای طاهری و گفت «کمک کن

سوار الاغ شود.»

از ترس آقای حاج باشی جرأت سوار شدن نداشتم. صبر کردم تا

وارد دفتر شد. سرووضع را مرتب کردم و سوار شدم. آقای چهره‌نما

فاصله گرفت، گفت «به دوربین نگاه کن. یک، دو، سه.» و فلاش زد.

شعر نو و شعر کهنه

برای برادران حاج باشی
مدیر و ناظم دبیرستان میدان ارک اراک
سیدرضا روی میز ضرب گرفته بود و داشت با صدای خوشی می‌خواند
که سروکلۀ آقای حاج باشی مدیر دبیرستان پیدا شد، عینهو «دیو دَجَل».
مبصر با دیدن آقای حاج باشی زبانش بند آمده بود و تا نگفته بود
«برپا» بچه‌ها به خودشان نیامده بودند. سیدرضا رنگش مثل گچ دیوار
شده بود. شوخی نبود، دیو نر آمده بود.
دو برادر بودند، مدیر و ناظم. بچه‌ها به برادر بزرگ‌تر دیو نر و
به کوچک‌تر دیو ماده لقب داده بودند.
شنیدن صدای پای هر کدام کافی بود که شلوغ‌ترین کلاس‌ها
به قبرستانی ساکت تبدیل شود. با این‌که یکی دو بار برق آقای حاج باشی
مرا گرفته بود، اما در وجود هر دوشان چیزی بود که از آن‌ها بدمان
نمی‌آمد و هرگز آرزوی مرگشان را نداشتیم.
فریاد برپای مبصر و هیبت غول‌آسای آقای حاج باشی در جلو کلاس
مثل آب سردی همه ما را شوکه کرد. آقای حاج باشی به جا داد. همگی

گیج و مات بودیم. نشستیم. مبصر با رنگی پریده دفتر حضور و غیاب کلاس را پیش آقای حاج باشی برد و بعد با اجازه نشست.

همه از خود می پرسیدیم چه خیر شده که آقای حاج باشی به کلاس ما آمده است. به خود پاسخ می دادیم حتماً یکی از بچه‌ها حین دزدی یا چاقوکشی دستگیر شده است. یا اتفاقاتی از این نوع که هر روز در جریان بود و برای ما چیز تازه‌ای نبود. اما بچه‌ها را زیرچشمی شماره کردم. کم و کسر نداشتیم، پس باید اتفاق دیگری افتاده باشد.

آقای حاج باشی ما را از سردرگمی بیرون آورد. آقای زین‌الدین معلم انشای ما بیمار شده بود و جای او آقای حاج باشی آمده بود! و با صدای تحکم آمیزش گفت «یکی بیاید انشایش را بخواند.»

نگاه‌ها مثل همیشه به طرف من برگشت. اما این هفته با تمام هفته‌ها تومنی هفت صنار فرق می کرد. آقای زین‌الدین کجا و آقای حاج باشی کجا! اصلاً به تشویق‌های آقای زین‌الدین بود که زنگ انشا شد زنگ من. هر هفته انشای من یک ساعت طول می کشید. هر هفته موضوعی و مطلبی، بیشتر خلاصه کتاب یا مقاله‌ای. بعد این آقای زین‌الدین بود که دنباله انشا را می گرفت و در مورد آن بحث می کرد.

آقای حاج باشی بار دیگر حرفش را تکرار کرد «یکی بیاید پای تخته انشایش را بخواند. سیدرضا پارازیتی داد. اسم من به گوش آقای حاج باشی خورد. با تحکم از من خواست که برخیزم. برخاستم. بعد خوب مرا نگاه کرد. نمی دانستم در مغزش چه می گذرد. می ترسیدم قضیه رینگو شدن من یادش باشد و بگوید «لات کثیف، تو همانی هستی که می خواستی رینگو بشوی؟» اما نگفت. فقط گفت «انشایت را بخوان.»

با ترس و لرز دفتر انشایم را برداشتم و راهی پای تخته شدم. خدا خدا می‌کردم امروز زنگ زود بخورد و لازم نباشد انشایم را بخوانم. اما دعای من مستجاب نشد. به پای تخته رسیدم و دفتر انشایم را باز کردم، دل به دریا زدم و خواندم: «شعر نو، شعر کهنه».

آقای حاج باشی کمی جابه‌جا شد. به نظرم رسید موضوع برایش جالب باشد. مکثی کردم تا ببینم عکس‌العمل بعدی‌اش چیست. آیا اجازه خواندن انشا را می‌دهد یا نه. خدا خدا می‌کردم اجازه ندهد. پرسید «این موضوع را آقای زین‌الدین داده؟»

مبصر بلند شد و گفت «نه آقا، موضع انشاء اختیاریه». آقای حاج باشی به تلخی گفت «ادامه بده».

ادامه دادم. «موضوع شعر، شاعر امروز زندگی است. این‌جا، آن‌جا، کارخانه، مزرعه، مدرسه، دانشگاه، هر جا که انسان درد می‌کشد یا از شکوهی به وجد می‌آید. شاعر امروز واژه‌هایش را از بین من و شما پیدا می‌کند. اما موضوع شعر شاعر دیروز یا اسب و الاغ و قاطر بود یا شاه و شراب و شاهد. یا مدح فلان قلدر بی‌مخ برای صله و انعام و پول. تا دیگ و دیگدانش از طلا باشد و کنیزکان زیبا چون باران بهاری بریزند در حوض خانه‌اش....» خلاصه درباره‌ی سعدی حرف‌هایی زدم که نباید می‌زدم.

سکوت مرگباری بر کلاس حاکم بود. یک لحظه سر از دفتر برداشتم و به ته کلاس نگاه کردم. آقای حاج باشی که از عصبانیت سرخ شده بود، ناگهان منفجر شد. «لات پدرسوخته‌ی سر قبرایی، حالا شیخ اجل، انحراف جنسی داشته و شاعر نبوده است و با ردیف کردن گس و مگس و خر مگس شعری سروده است؟ اما هوشنگ ایرانی با جیغ بنفشش و آه

قهوه‌ای‌اش شاعر است؟» و دسته کلیدش را به سویم پرتاب کرد که مثل گلوله‌ای تخته سیاه کلاس را سوراخ کرد. به طرف در کلاس دویدم. از کلاس ما تا در مدرسه فاصله زیادی نبود. دوپا داشتم، دوپای دیگر قرض کردم. می‌دانستم ماندن همان و پوست از سرم کنده شدن همان.

از پشت سروصدای آقای حاج باشی را می‌شنیدم که به آقای طاهری مستخدم مدرسه می‌گفت «آن لات پدرسوخته را بگیر.»

تا آقای طاهری به خودش بیاید. جستی زدم و از نرده‌های آهنی در دبیرستان بالا رفتم و از بالای در خودم را به خیابان پرتاب کردم. فکر شکستن دست و پا نبودم. جرأت نگاه کردن به پشت سرم را هم نداشتم. می‌دانستم آقای حاج باشی مثل اکوان دیو دارد تنوره می‌کشد و می‌آید. نو میدانه می‌دویدم. و از خود پرسیدم تا کجا می‌شود رفت که در تیررس جیب آقای حاج باشی نباشم.

سابقه نداشت کسی بتواند از دست آقای حاج باشی فرار کند. با جیب شکاری‌اش تا آن طرف دنیا هم می‌رفت تا فراری را دستگیر کند. به دکان مش قربان رسیدم. نزدیک‌ترین بقالی به دبیرستان ما و دیگر هیچ. در دو سوی خیابان دبیرستان دخترانه بود و ژاندارمری. امکان فرار چیزی نزدیک به صفر بود.

هراسان گفتم «مش قربان پناهم بده.» و بدون معطلی پشت پیشخوان چوبی مغازه پنهان شدم. پرسید: «چی شده؟ پاسبان‌ها دنبالت هستند؟» فقط با اشاره انگشت نشانه گفتم «هیس». چیزی نمانده بود قلبم از سینه‌ام بپرد بیرون. خیس عرق شده بودم. عرق سردی روی تمام تنم نشست بود.

صدای دویدن‌ها و فریادهای مستخدمین را در دو سوی خیابان می‌شنیدم. بعد صدای جیپ آقای حاج باشی آمد. جیپ تا ته خیابان رفت و برگشت. جلو دکان مش قربان ترمز کرد. صدای کفش‌های آقای حاج باشی را که به سمت مغازه مش قربان می‌آمد، شنیدم. در را باز کرد. مش قربان ایستاد و سلام کرد، درست مثل من، با همان ترس و لرز و دلواپسی. آقای حاج باشی پرسید «مش قربان یک لات کثیف سرقبرایی ندیدید که در حال فرار باشد؟» و مش قربان با ترس و لرز گفت «قربان کسی را ندیدم.» آقای حاج باشی دوباره پرسید «مطمئن باشم مش قربان؟» و مش قربان در حالی که مثل لبو سرخ شده بود و زبانش بند آمده بود، گفت «به سر مبارک قسم...» هنوز سر مبارک از دهان مش قربان بیرون نیامده بود که آقای حاج باشی از پیشخوان گذشت و مرا که در پشت پیشخوان مثل گربه‌ای میچاله شده بودم، پیدا کرد. آرزو می‌کردم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. اما از هیبت آقای حاج باشی بعید بود دعایی مستجاب شود که نشد. پس گردنم را گرفت و گفت «لات کثیف، فرار می‌کنی؟ تیشه برداشته‌ای افتاده‌ای به جان بنای هزارساله ادبیات ایران و آن وقت آن قدر شجاعت نداری که بایستی و از نظریات اجق و جقات دفاع کنی؟ به شیخ اجل که غزلیاتش نه در ایران که در جهان بی‌بدیل است، توهین می‌کنی، افترا می‌بندی و فکر می‌کنی می‌توانی قسر در بروی؟ پوست از کله پراز گچت می‌کنم.»

مرا تحویل مستخدم‌ها که هر سه شان نفس‌زنان رسیده بودند، داد و بعد رو به آقای طاهری کرد و گفت «آقای طاهری، این مش قربان لات

کثیف را هم بیاور. مش قربان ملتسمانه گفت «آقای حاج باشی به سر مبارک، بنده بی تقصیرم.» آقای حاج باشی بُراق شد و گفت «دیگر نبینم به سر مبارک قسم بخوری. امروز دو جرم مرتکب شده‌ای. اول آن‌که یک فراری را پناه داده‌ای. دوم آن‌که دروغ گفته‌ای و به سر مبارک قسم خورده‌ای. می‌دهم در دکانت را گل بگیرند. شده‌ای شریک دزد و رفیق قافله.»

مرا با مش قربان کشان کشان و با حالت زار به دبیرستان باز گرداندند. تمامی کلاس‌ها تعطیل شده بودند و بچه‌ها داشتند از پنجره سرک می‌کشیدند تا ببینند آقای حاج باشی با فراری برمی‌گردد یا نه؟! قافله اسرا که وارد شد، همه سرها پنهان شدند. آقای طاهری دوید و شلاق ماری را از دفتر آورد. درسش را فوت و آب بود. شلاق را به آقای حاج باشی داد و از تیررس شلاق دور شد.

آقای حاج باشی از من شروع کرد. شلاق را که رها کرد، در لحظه آخر انگشتانم را جمع کردم و به نرمی تمامی بدنم را خم کردم. این‌طوری ضرب شلاق را گرفتم. اگر آقای حاج باشی در شلاق زدن استاد بود، من هم در شلاق خوردن استاد بودم. شلاق‌های بعدی را آقای حاج باشی به سروکله‌ام زد (کلکی لو رفته). بعد رفت سروقت مش قربان و گفت «دستت را بگیر.» مش قربان امتناع کرد. آقای حاج باشی چند تایی به سروکله مش قربان زد. مش قربان تن داد و دستش را تسلیم شلاق کرد.

آقای حاج باشی شلاق را به آقای طاهری داد و گفت «بزن! اول از این لات کثیف شروع کن تا بفهمد عاقبت دشمنی با ادبیات کلاسیک ایران چیست. جعلقِ پدرسوخته، یک صفحه از گلستان و بوستان را

نخوانده شیخ اجل را نقد می‌کند.» جرأت جیک زدن نداشتیم. دستم را به رضایت گرفتم تا گناهم پاک شود. فکر می‌کردم اگر شیخ اجل سعدی شیرازی زنده بود، شاید به اندازه آقای حاج باشی سنگ ادبیات کلاسیک را به سینه نمی‌زد.

آقای طاهری شروع کرد به زدن. اما با چشم و ابرو گفت که بی‌تقصیر است.

آقای حاج باشی گفت «برو سراغ شریک دزد.» آقای طاهری تغلّل کرد. می‌خواست پادرمیانی کند. شوخی نبود، هرچه باشد مش قربان کاسب خوشنام محل و نوحه‌خوان هیأت امام حسن عسگری بود. برای خودش کسی بود. از آن گذشته با آقای طاهری سلام و علیک داشت. اما با تشر آقای حاج باشی تردید آقای طاهری به عزمی جزم بدل شد و شروع کرد به زدن. شلاق را به سرعت بالا می‌برد، اما به آرامی پایین می‌آورد. آقای حاج باشی که ناظر بود، گفت «محکم‌تر.» اما آقای طاهری ملاحظه مش قربان را می‌کرد که آقای حاج باشی طاقتش طاق شد و شلاق را از آقای طاهری گرفت و با عصبانیت گفت «حالا تو هم با مجرمین همدست هستی و همدردی می‌کنی؟ بایست آن‌جا و دستت را بگیر.» خیلی خوشحال شدم. شدیم سه نفر. کلی وقت صرف می‌شد تا نوبت به من برسد. کسی جرأت نمی‌کرد پادرمیانی کند که ناگهان یک شیر پاک خورده‌ای زنگ دبیرستان را زد و همه ریختند بیرون. کلاس‌ها که تعطیل شد و انبوه جمعیت ما را در میان گرفتند، آقای حاج باشی رضایت داد که هر سه مورد عفو قرار بگیریم. شلاق را به آقای طاهری داد و گفت «ببر دفتر. این بار اول و آخرت باشد که با متخلفین همکاری

می‌کنی. مجرم مجرم است، حتی اگر مش قربان باشد.» و به مش قربان هم گفت «شما هم مرخصید. این بار اول و آخرت باشد که سر مبارک را به دروغ قسم می‌خورید.» نوبت به من رسید. می‌ترسیدم دوباره شروع کند. گفت «با خط خوش تا آخر هفته فرصت داری یک دور بوستان و گلستان را رونویسی کنی و تحویل بدهی. حداقل مجبور می‌شوی یک دور کتاب شیخ اجل را مرور کنی تا بفهمی غزل سعدی یعنی چه!»

کرسی ما، کرسی مجلس

صدای بلندگو که از توی خیابان آمد، کتاب تاریخم را انداختم وسط اتاق و دویدم. مادرم پرسید «کجا می‌ری؟» جوابش را ندادم و از در حیاط به دو بیرون رفتم. می‌خواستم ببینم چه خبر است.

بلندگویی بزرگ روی باربند یک وانت قرمز نصب شده بود و مردی با صدای نتراشیده نخراشیده داشت با مردم غیور اراک حرف می‌زد. خودم را به سرعت برق و باد به وانت رساندم تا ببینم چه خبر است و چه می‌گوید.

جمعیت همین‌طور از کوچه پس‌کوچه‌ها سرازیر شدند. آن‌ها هم حتماً مثل من کنجکاو بودند و می‌خواستند بدانند چه شده است که مردم اراک یک شبه غیور شده‌اند و دارند جار می‌زنند که بیاید با شما کار داریم.

به قول آبیجی قمر انگار خر دجال آورده بود.

بچه‌ها از سروکول وانت بالا می‌رفتند. مردی با فکل و کراوات نشسته بود توی وانت و مدام می‌گفت «مردم غیور اراک، توجه کنید.» و دیگر چیزی نمی‌گفت. خب، توجه کنیم به چی؟ جمعیت هم همین‌طور اضافه می‌شد. دل تو دلم نبود. می‌خواستم بدانم ما که مردم غیوری

هستیم به چه چیزی باید توجه کنیم که بالاخره آقا فکلی جانش بالا آمد و گفت «ساعت ۳ بعد از ظهر جمعه در پارک شهر متینگ انتخاباتی برگزار می‌شود و از مردم غیور با کیک و بستنی پذیرایی به عمل می‌آید.» به خانه برگشتم و از سیر تا پیاز را برای مادرم تعریف کردم. مادرم داشت لباس می‌شست. یک کوه لباس نشسته کنار تشت تلنبار شده بود. مادرم همین‌طور که لباس‌ها را چنگ می‌زد، گفت «پدرسوخته‌ها، وقتی خرشان در گِل می‌ماند ما می‌شویم مردم غیور و شرافتمند. خرشان که از پل گذشت انگار نه انگار ما هم داخل آدمیم.»

از مادرم خواهش کردم اجازه بدهد من هم ساعت ۳ به پارک شهر بروم. نه به خاطر این‌که من هم جزء مردم غیور و شرافتمند بودم. به خاطر کیک و بستنی. اما مادرم رضایت نداد. می‌دانستم اگر از صبح تا شب التماس کنم یا آن قدر گریه کنم که زیر پایم جوی آبی راه بیفتد، امکان ندارد مادرم رضایت دهد. مگر این‌که او را به جان دایی غلام که خیلی دوستش دارد قسم می‌دادم. آخر از هر چیز می‌شد گذشت، جز کیک و بستنی، آن هم در پارک شهر.

مادرم نتوانست جان دایی غلام را به دیوار بکوبد و رضایت داد. فقط گفت «زود برو، زود برگرد.» ناهید، خواهرم هم که گوش به زنگ بود ببیند مادرم رضایت می‌دهد یا نه! با خوشحالی آمد کنار من، جوری که مادرم نشنود. گفت «اگر کیک و بستنی دادند برای من هم بیار.» من هم گفتم: باشد و قول پیشاهنگی دادم. اما مطمئن نبودم که به خودم هم چیزی برسد. اما به امتحانش می‌ارزید.

پارک شهر تا خانه ما دو کوچه فاصله داشت. شلنگ‌انداز که می‌رفتم

می شد پنج دقیقه. باغی بزرگ که روی قبرستان کهنه شهر ساخته شده بود. وای از آن روز که داشتند پارک شهر را می ساختند. اندازه یک کوه استخوان سرودست و پا و جمجمه تلنبار شده بود.

آبجی قمرتاج گفت «دوره آخرالزمان شده. این کارها از علامت ظهور است.» اما مادرم رفت کنار کوه استخوانها و با صدای بلند گریه کرد. بعد برای پدر بزرگ و مادر بزرگ و مادر مدرش که در بین آنها بودند فاتحه خواند و دیگر هیچ وقت پا به پارک شهر نگذاشت.

هر طور بود پارک شهر ساخته شد. استخر بزرگ و فواره‌های غول پیکرش شد دلخوشی من و دیگر بچه‌ها. بعداً آمدند وسط آن یک سالن بزرگ برای سخنرانی و یک رستوران شیک و پیک برای آدم‌های ترگل و ورگل ساختند تا روزهای جمعه بیایند و در فضای مصفای پارک شهر غذا نوش جان کنند و من و دیگر بچه‌ها هم برویم از پشت شیشه‌های دودی یواشکی غذاهای چرب و چیلی آدم‌های شیک و پیک را دید بزنیم و کلی آب از لب و لوجه‌مان سرازیر شود. من با خودم عهد کرده بودم بزرگ که شدم و به قول مادرم و برای خودم کسی شدم و سری توی سرها در آوردم، بروم سرکار و اولین حقوقم را که گرفتم به اتفاق همه خانواده‌ام بیایم در همین رستوران بنشینم و غذا نوش جان کنم.

بالاخره ساعت ۳ روز جمعه فرا رسید و پارک شهر شد محشر کبری. جای سوزن انداختن هم نبود. از همه جا کوبیده بودند و آمده بودند پارک شهر. با خودم گفتم: بنام به قدرت کیک و بستنی که مورچه‌ها را از سوراخ بیرون آورده است. این مردم را با گلوله توپ هم نمی شد از سوراخ‌های شان بیرون کشید.

با فشار خودم را از لابه‌لای جمعیت رساندم به صف جلو. باز هم همان آقای فکلی پشت میکروفن بود و داشت می‌گفت «یک، دو، سه امتحان می‌کنیم.» و چند بار محکم فوت کرد. و صدایش مثل طوفانی در بلندگوهایی که دورتادور پارک شهر گذاشته بودند، پیچید.

در دو طرف میکروفن چند صندلی فلزی گذاشته بودند و چند نفر آقای کت و شلواری و یک خانم به قول بابام به چشم خواهری زیبا، با دامنی کوتاه نشسته بود.

آبجی قمرتاج اگر بود و آن خانم لخت و پتی را می‌دید که با آن دامن کوتاه و آن موهای گنبدی در میان یک لشکر مرد به قول خودش نامحرم نشسته است می‌گفت «خدا به دور. دوره آخرالزمان شده است.»

یکی دو نفر از همان آقایان کت و شلواری حرف زدند. من که چیز زیادی دستگیرم نشد. باز هم صحبت مردم غیور و شرافتمند بود. درست و حسابی هم گوش ندادم. به قول بابام «حرف‌های صد من یک غاز.» حواسم بیشتر به شیرینی‌های روی میز بود که جلو خانم گذاشته بودند و بعضی اوقات هم شیطان گولم می‌زد و به پاهای لخت و پتی خانم نگاه می‌کردم که ناگهان سروکله فاطمه بی‌بقچه پیدا شد. چادرش را گره زده بود پشت سرش و سرحال و قبراق آمد پشت میکروفن. نمی‌دانم از کجا پیدایش شد. به قول مادرم «مثل جن بوداده است، تا حرفش را می‌زنی ظاهر می‌شه.» بی‌اختیار همه ما دست زدیم و هورا کشیدیم و فاطمه خانم دو دستش را بالا برد و جواب داد. هر چه بود فاطمه خانم از خود ما بود. به او می‌گفتند بی‌بقچه. چرایش را من نمی‌دانستم. درست و حسابی هم ملتفت نمی‌شدم که بی‌بقچه یا با بقچه یعنی چه؟ یکی دو بار هم که

از مادرم پرسیدم چیزی زیادی دستگیرم نشد. اما مادرم می‌گفت «دلالت محبت است. هر کی زن می‌خواهد بگیرد به او رجوع می‌کند.» به قول آبیچی قمرتاج «نخود هر آش بود.» به همه جا سرک می‌کشید. با صغیر و کبیر هم سلام و احوالپرسی داشت. از تعداد نخود و لوبیای خانهٔ مردم هم خبر داشت. هرچند وقت یک بار هم می‌آمد خانهٔ ما. من که گوش تیز می‌کردم بینم چه می‌گوید، می‌گفت «بچه که نمی‌آید میخ چشم آدم‌های بزرگ شود. بدو برو تو حیاط بازی کن.» و بعد می‌نشست و تمامی خبرهای محل را از سیر تا پیاز برای مادرم تعریف می‌کرد. کی زائید، کی بچه‌دار نمی‌شه و رفته دعا گرفته، کی خاطرخواه کیه و از این جور حرف‌ها.

فاطمه خانم صدایش را صاف کرد. مرد فکلی دوید و یک لیوان آب به فاطمه خانم داد. فاطمه خانم بدون این که به کسی تعارف کند، رفت بالا و شروع کرد به حرف زدن. «آی مردم اراک. ای گدا گُشنه‌های بدبخت! از همه جا رانده‌ها و از همه جا مانده‌ها. چشم‌های کورتونو واکنین. آن گوشای بی‌صاحب مانده‌تان را برای یک بار در طول عمرتان باز کنین تا ببینید چی می‌گم! شماها جمع شدین این جا واسه چی؟ واسهٔ کیک و بستنی. ای کارد بخورد به آن شکم‌های صاحب مرده‌تان. خب، امروز هم یک کیک و بستنی کوفت کردید. فردا چی! آیا شده هیچ وقت فکر فردا را بکنید. آیا شده تا به حال فکر کنید چرا کیک و بستنی را نباید بیاورند در خانه‌هایتان؟ می‌دانید چرا؟ شما همیشه همان آدم‌های بدبختی هستید که بودید؟ نه، فکر نکردید. به جان عزیز خودتان فکر نکردید و هزار سال دیگر هم فکر نمی‌کنید. اما اگر برای یک بار چشم و

گوش‌تان را باز کنین بستنی و کیک همیشه هست. شما ممکنه بگین فاطمه خانم چه حرفی می‌زنه! آگه چشم و گوش‌مان بسته بود که این‌جا نمی‌آمدیم. اما منظور من آن چشمای باباقوری‌تان نیست که جلو پای‌تان را می‌بینین یا آن گوش‌های‌تان که به صرف کیک و بستنی را می‌شنوند. منظورم اینه که مواظب باشین مثل همیشه کلاه سرتون نره. آخه تا کی می‌خواهید بیات و خاکباز بیان با چند وعدهٔ سرخرمن و یکی دو ریال ناقابل رأی شما را بخرن و بشن وکیل مجلس؟ آخه خجالت نمی‌کشین؟ آخه آن قرمساق‌های از خدا بی‌خبر نمایندهٔ شما لخت و پاپتی‌ها هستند؟ آخه ملّاک صد پارچه آبادی، وکیل مشتی کون برهنه‌س؟ آخه این حرف و حدیث شدنی‌ست؟ اما تا وقتی شماها بلانسبت بلانسبت همین‌طور خر تشریف دارین، خب، بیات و خاکباز هم خرسوارن. می‌آن و پشت شماها پالان می‌گذارن. تا کی باید کسانی به مجلس بروند که به فکر کرسی خودشان باشند؟ ما نماینده‌ای می‌خواهیم که به فکر کرسی ما فقیر بیچاره‌ها باشه. کرسی شما مردمی را که زغال ندارید، گرم کند تا در این سرمای گداگش اراک، زن و بچه شما مریض نشن و این‌قدر پول دوا و دکتر ندین. اصلاً می‌دانید، نمایندهٔ ما باید زن باشد. زنی که ده تا مرد را حریف باشد. زنی که حق ما را از شوهران‌مان بگیره. نماینده ما باید مشت بزند توی دهن شوهرهای ما. نماینده ما باید خشتک شوهرهای ما را پایین بکشد....» فاطمه خانم به این‌جا که رسید، همهٔ زن‌ها و بچه‌ها دست زدند و هورا کشیدند.

پارک شهر شده بود یک‌پارچه شور و ولوله. فاطمه خانم با دست همه را به سکوت دعوت کرد و گفت «حالا کیک و بستنی را بین

همه‌تان تقسیم می‌کنن. هول نزنید. از دست هم قاپ نزنید. این جا درسته سرقیراس اما پنج‌شنبه نیست که خیرات آورده باشن. واسه مرغ و خروس هاتون هم کیک و بستنی آوردن. اما مشغول ذمه‌اید که به کسی جز خانم دکتر رأی بدید.» و با دست خانم دکتر را که در سمت راست میکروفن نشسته بود، نشان داد. دوباره شیطان گولم زد و به پاهای لخت و پتی خانم دکتر که دامنش کمی بالاتر رفته بود، نگاه کردم. هورای جمعیت به هوا رفت.

گوهر شب چراغ

آبجی قمر تاج می گفت «وقتی رعد و برق می زند، باید خوب چشم هایت را باز کنی. هر جا برق از آسمان به زمین بخورد، همان جا گوهر شب چراغ درست می شود. یک لحظه هم نباید معطل کنی. اگر دیر بررسی گوهر شب چراغ در دل زمین فرو می رود و دیگر دست بنی البشری به آن نمی رسد. وقتی هم پیدایش کردی باید همراهت کلاه نمدی داشته باشی. چون گوهر شب چراغ وقتی داغ است هر چیزی را سوراخ می کند آلا کلاه نمدی.»

شب های بسیاری به گوهر شب چراغ فکر کردم. گوهر شب چراغ همان چیزی بود که به قول مادرم می توانست ما را از خاک بلند کند. دیگر مادرم مجبور نبود از صبح تا شب قالی ببافد، بابام هم از سگ دو زدن هایش راحت می شد و به جای کول کردن چهل پنجاه کیلو میله های آهنی و از این ده به آن ده رفتن برای قالی دراز کردن، مغازه ای می خرید و برای خودش می شد کسی.

ناهید خواهر بزرگم به درسش ادامه می داد و مجبور نبود کارگر کارخانه قالی بافی حاج اقتصاد باشد. برای برادر بزرگم یک دست کت و شلوار شیک می خریدم تا این قدر غصه کت و شلوار کهنه اش را نخورد.

چیزی اگر می‌ماند برای خودم یک جفت کفش درست و حسابی می‌خریدم و دیگر نگران باران و برف نبودم و این کفش‌های پلاستیک سوراخ را تا دستم جان داشت پرت می‌کردم به آن طرف دنیا.

هر بار که می‌خواست باران بیاید می‌رفتم روی پشت بام تا بفهمم رعد و برق که می‌شود، برق در کجای بیابان به زمین فرو می‌رود. بالاخره جای تقریبی آن دستم آمد.

خدایی بود پشت خانه ما کسی خانه نداشت، الا عالم بیابانی. زن سیاه سوخته‌ای که با شوهر معلولش پایین‌تر از خانه ما، خانه‌ای ساخته بود. خانه که نه، یک اتاق و یک حیاط کوچک. به همین دلیل اسمش را مردم گذاشته بودند بیابانی. چون در بیابان زندگی می‌کرد.

همه چیز برای به دست آوردن گوهر شب چراغ آماده بود جز کلاه نمدی. تهیه کلاه نمدی هم کار آسانی نبود. تنها کسی که کلاه نمدی داشت، مش امرالله، همسایه اتاق به اتاق ما بود.

مش امرالله لحاف‌دوز بود اما آن طور که خودش می‌گفت، دیگر دست و دلش به کار نمی‌رفت. جواد و صفر، دو پسرش کار می‌کردند. خودش چنان کلاه نمدی‌اش را کج می‌گذاشت که نگو و نپرس.

منتظر شدم تا به بهانه‌ای با بام برویم خانه مش امرالله. شب جمعه بود. شام خورده بودیم. بابام بلند شد تا برود به مش امرالله سری بزند، من هم دنبالش رفتم.

صفر و جواد کنار رادیوی دو موج‌شان نشسته بودند و داشتند داستان شب گوش می‌دادند. مش امرالله هم به دیوار تکیه داده بود و در حال چرت زدن بود. اعظم داشت بافتنی می‌بافت و زن مش امرالله رفته بود لب حوض ظرف‌های غذای شب را بشوید.

بابام یاالله کنان وارد اتاق شد و گفت «مهمان نمی‌خواهید؟» مش امرالله نیم خیز شد و بفرما زد. گفت «قدم مهمان روی چشم.» صفر و جواد صدای رادیو را کم کردند و مش امرالله به اعظم نهیب زد که بلند شو جای بیاور. مش امرالله و بابام کمی از این در و آن در حرف زدند. اعظم که جای آورد، وقت مناسبی بود تا حرف بزنم. رو کردم به مش امرالله و گفتم «اگر زحمتی نباشه، مش امرالله چند روزی کلاه‌تان را به من قرض بدهید. قول می‌دهم صحیح و سالم برگردانم.» اخم مش امرالله توی هم رفت و دست برد کلاهش را جا به جا کرد. بابام با تعجب مرا نگاه کرد. حتماً می‌خواست بگوید «ای پسر نادان، این چه تقاضایی است که از مش امرالله می‌کنی. مش امرالله گفت «کلاه لُر مثل تفنگ لُرِه. حکم ناموس را دارد. همین طوری که دست هر کس نمی‌دهد. کلاه به چه کارته؟»

بی‌معطلی گفتم «برای آوردن گوهر شب چراغ. می‌خواهم بروم گوهر شب چراغ پیدا کنم. اما بدون کلاه نمدی آوردن کلاه شب چراغ محال است.»

مش امرالله از کنار دستش کیسه بزرگ توتونش را برداشت. چپش را بیرون آورد تا بار کند. چپق را داخل کیسه کرد و پر از توتون بیرون آورد. با انگشت شست دست چپش توتون‌ها را کمی جا به جا کرد و کبریت را کشید و چند پک محکم زد. دود را از بینی و دهانش میان سیبیل‌های بلند و آویزانش رها کرد و رو کرد به بابام و گفت «جوانی کجایی که یادت به‌خیر.» آهی کشید و دوباره چند پک محکم به چپق زد و اتاق را پُر دود کرد. کلاهش را کمی جا به جا کرد. کج و اریب. چشم به دهان مش امرالله دوخته بودم تا ببینم چه می‌گوید. مش امرالله به دور

دست خیره شده بود. به نظرم رسید دارد در دوردستِ خاطره‌هایش دنبال چیزی می‌گردد. بعد رو کرد به من و گفت «جوان بودیم، سبیل از بناگوش دررفته، پنج تیر روسی به کمر، قمه کارزنجان پر شال، چشم دو کاسه خون، خودمان از خودمان مطمئن. شب‌ها که می‌نشستیم پا صحبت بزرگ‌ترها، نقل مجلس گوهر شب چراغ بود. می‌گفتند در وسط صحرا نیمه‌های شب برقی از آسمان به زمین می‌نشیند و گوهری درست می‌شود به بزرگی یک انار. اما دل شیر می‌خواست نیمه شب راه بیفتی بروی وسط صحرا دنبال گوهر شب چراغ. خیلی‌ها رفتند و برنگشتند. عده‌ای از ترس شولی و غول بیابان و دوالپا خُل و چل شده بودند. چوپان‌ها جسد بعضی از آن‌ها را جزغاله شده پیدا کرده بودند. خلاصه یکی از همین شب‌ها که حکایت گوهر شب چراغ بود به ارواح بابام قسم خوردم که اولین شب بارانی بروم وسط صحرا و گوهر شب چراغ را بیاورم. خب جوان بودیم. سبیل از بناگوش دررفته، پنج تیر روسی به کمر، قمه کار زنجان پر شال، چشم دو کاسه خون، خودمان از خودمان مطمئن. بالاخره شب موعود فرا رسید. آسمان که تیره و تار شد و گروب گروم ابرها برخاست، بلند شدم و کفش و کلاه کردم. مادرم قسم داد به ارواح بابام که دست از رفتن به صحرا در این وقت شب بردارم و عطای گوهر شب چراغ را به لقایش ببخشم و اوّل جوانی با سرنوشت خودم بازی نکنم. قبول نکردم. گفت «اگر رعد و برق تو را خاکستر نکند حتماً اسیر شولی و دوالپا یا غول بیابان می‌شوی. دست بردار جوان نادان.» گفتم «به ارواح بابام جلوه نفر قسم خوردم. خب جوان بودیم، سبیل از بناگوش دررفته، پنج تیر روسی به کمر، قمه کار زنجان پر شال، چشم دو کاسه خون، خودمان از خودمان مطمئن. از آبادی که زدم بیرون، اول

شب بود. انگار خاک مرده پاشیده بودند روی آبادی. همه رفته بودند داخل خانه‌ها و درها را چفت کرده بودند. صدای سگ‌ها هم نمی‌آمد پنداری از کسی یا چیزی خوف کرده بودند. نرمة بادی می‌وزید. ابرهای سیاه و خاکستری آن قدر آمده بودند پایین که شده بودند چتر صحرا. باران سبکی هم می‌بارید. هر چه بود وسط صحرا بود. صدای رعد و برق آنی خاموش نمی‌شد. از آبادی که حسابی دور شدم، دیدم وسط جاده گله به گله آتش روشن شده. گفتم «یا بسم‌الله. آتش در شب بارانی، آن هم در وسط صحرا. شستم خبردار شد که کار کار جن و پری است. هر کی دیگر بود، خوف برش می‌داشت و برمی‌گشت. اما مش امرالله برنگشت. خب، جوان بودیم، سیبل از بناگوش دررفته، پنج تیر روسی به کمر، قمه کار زنجان پر شال، چشم دو کاسه خون، خودمان از خودمان مطمئن. چماق را از زیر پالان الاغ کشیدم بیرون و افتادم به جان جن‌ها. با هر ضربه چماق بیشتر از ده جن از آتش‌ها می‌آمدند بیرون. جیغ می‌کشیدند و پا می‌گذاشتند به فرار. هر کدام به قد یک خرگوش. گوش‌های بزرگ و نوک تیز. چشم‌ها قرمز مثل دانه انار. تمام بدن پر از مو، بلند مثل دم الاغ. باران کمی تندتر شده بود. وسط صحرا جنگی حسابی برپا بود. باید هر چه زودتر خودم را می‌رساندم آن‌جا. چیزی حدود نیم فرسخ از آبادی دور شده بودم که صدای بع بع گله گوسفند آمد. اگر اغراق نکرده باشم شاید هزار تایی بودند. نه چوپانی نه سگ گله‌ای. با خودم گفتم مش امرالله می‌بینی. گله کدام روستایی بخت برگشته‌ای است که گرفتار طوفان شده و حالا آواره و دربه‌در صحراست. خودم را رساندم به گله. اما دیدم گوسفندها هیچ کدام دنبه ندارند. شستم خبردار شد که این گله گوسفند نیست. نزدیک‌شان شدم. دورتر

شدند. هر قدر جلوتر می‌رفتم. آن‌ها عقب‌تر می‌رفتند. قبلاً شنیده بودم که شولی در صحرا خودش را به شکل گوسفند درمی‌آورد. آدم‌ها را به‌داخل صحرا می‌کشاند و اسیر خودش می‌کند. هر کس بود خوف برش می‌داشت. اما مش امرالله ترس به دلش راه نداد. خب جوان بودیم، سبیل از بناگوش دررفته، پنج تیر روسی به کرم، قمه کار زنجان پر شال، چشم دو کاسه خون، خودمان از خودمان مطمئن. پنج تیر روسی را کشیدم و افتادم به جان شولی‌ها. شولی‌ها که دیدند جلو پنج تیر روسی نمی‌توانند جمبولک بازی درآورند، جیغ کشیدند و درون صحرا ناپدید شدند. باران تندتر شده بود و شب از نیمه اول خودش گذشته بود. هنوز در وسط صحرا غوغایی برپا بود. همین طور که می‌رفتم، دیدم در کنار جاده پیرزنی نشسته است و دارد ناله می‌کند. اگر دورغ نگفته باشم سنش به هفتاد می‌رسید. با خودم گفتم بیچاره باید از آبادی‌های اطراف کوه باشد که معلوم نیست با چه وسیله‌ای خودش را به جاده رسانده است. الاغ را همی کردم و گفتم: مادر دیروقت است، پیر سوار الاغ شو، من تا وسط صحرا می‌روم. خدا را چه دیدی! شاید در آن‌جا به مقصد رسیدم، تو را با خودم به شهر بردم. پیرزن از جایش جُم نخورد. گفتم: ننه، معطل نکن. زیر این باران نمی‌توانم خیلی معطل شوم. پیرزن گفت: پسر جان اگر می‌خواهی خیر دنیا و آخرت را ببری و وسط صحرا که رسیدی گوهر شب چراغ را پیدا کنی، من نمی‌توانم سوار الاغ بشوم کمرم درد می‌کند، مرا قلمدوش خودت سوار کن. شستم خبردار شد این پیرزن دوالپاست. وگرنه از کجا می‌داند من در این شب بارانی دارم می‌روم دنبال گوهر شب چراغ. فهمیدم که می‌خواهد بیاید قلمدوش من، پاهایش را دور گردن من گره بزند و من تا قیام قیامت اسیر و برده او بشوم. هر کس

دیگر بود خوف برش می‌داشت. اما مش امرالله از این بیدها نبود که به این بادها بلرزد. خب جوان بودیم. سبیل از بناگوش دررفته، پنج تیر روسی به کمر، قمه کار زنجان پر شال، چشم دو کاسه خون، خودمان از خودمان مطمئن. قمه کار زنجان را کشیدم و با برگ قمه، پیرزن را حالا زن کی زن. پیرزن که تا لحظه‌ای پیش ناله می‌کرد و از جایش جُم نمی‌خورد، دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و ونگ ونگ کنان در دل صحرا ناپدید شد. باران باز هم تندتر شده بود و من قمه به دست دنبال پیرزن کئی دویده بودم و دیگر جاده اصلی پیدا نبود. اما از صدای رعد و برق می‌شد فهمید وسط صحرا کجاست. الاغ را راندم به طرف صحرا. هنوز خیلی نرفته بودم که زنی بلند بالا جلو من ظاهر شد. زن، آن هم نیمه‌های شب. آن هم در هوای طوفان. به دلم بد آمد. هرچه جلوتر می‌رفتم قد زن بلند و بلندتر می‌شد. آن قدر بلند شد که باید برای دیدنش سرم را بالا می‌گرفتم. فهمیدم که این زن عادی نیست. غول بیابان است. هر که بود خوف برش می‌داشت اما مرا برنداشت. خب جوان بودیم، سبیل از بناگوش دررفته، پنج تیر روسی به کمر، قمه کار زنجان پر شال، چشم دو کاسه خون، خودمان از خودمان مطمئن. همان طور که ننه‌ام گفته بود، دست گرفتم به بند شلوارم، چرا که غول بیابان زن است و از بند شلوار مردها می‌ترسد. بند شلوارم را محکم به دستم گرفته بودم، مطمئن بودم تا وقتی بند شلوار به دستم باشد غول بیابان به طرفم نمی‌آید. اما ناغافل یک چاله عمیق نمی‌دانم از کجا پیدا شد. افتادم داخل گودال و بند شلوار از دستم در رفت تا به خودم آمدم کمی گذشت. سرم را که بالا کردم غول بیابان را دیدم بالای گودال بود و دست زد و مثل پرکاه مرا از گودال به هوا برد. تقلّا می‌کردم و فریاد

می‌زدم. تا کی و کجا خدا عالمه. وقتی چشم باز کردم، کنار آبادی افتاده بودم و تمام اهل آبادی بالای سرم جمع شده بودند. الاغ هم همان نزدیکی‌ها بود و داشت علف می‌خورد. انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته. پنداری ما اصلاً پا از آبادی بیرون نگذاشته بودیم و با آن همه جن و شولی و دوالپای بیابان جنگ و جدال نکرده بودیم.»

مش امرالله به این جا که رسید، چپقش را خاموش شده بود. چپق را در سینی چای تکان داد و کیسه توتون کنار دستش را برداشت تا دوباره آن را بار کند. بعد رو کرد به من و گفت «خب، حالا باز هم دلت می‌خواهد بروی دنبال پیدا کردن گوهر شب چراغ؟»

از ترس این همه جن و شولی و دوالپا و غول بیابان مو به تنم سیخ شده بود. با این همه، گوهر شب چراغ ارزش این همه خطر کردن را داشت. هرچند سبیل من از بناگوش درنرفته بود و پنج تیر روسی به کمرم نبود و قمه کار زنجان پرشالم نداشتم و چشم‌هایم دو کاسه خون نبود. اما خودم از خودم مطمئن بودم. پس رو کردم به مش امرالله که داشت کبریت را می‌کشید تا چپقش را روشن کند و گفتم «به قول معروف هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد. هر کس گوهر شب چراغ می‌خواهد باید پی جن و شولی و دوالپا و غول بیابان را به تنش بمالد. البته با کلاه نمدی مش امرالله.» که کبریت از دست مش امرالله افتاد.

نبی دو کله

سرش از جلو و عقب مثل قیف بود، درست شبیه خربزه‌های مشهدی. به‌همین دلیل بود که بچه‌ها او را نبی دو کله و یا کله خربزه‌ای صدا می‌کردند. اما برای من او فقط نبی بود، نبی خالی.

هم محل بودیم. خانه آن‌ها کوچه پشت خانه ما بود. تا باباش زنده بود، وضع و روزگارشان بد نبود. باباش که مُرد، به قول مادرم، زندگی‌شان شد زندگی سگ.

پدر نبی گاریچی بود، عباس گاریچی. اسب ناتویی داشت. جو که می‌خورد، به قول آبجی قمرتاج، مست می‌کرد و پا می‌گذاشت به فرار. هر چیز و هر کی هم که جلویش بود با لگدی از سرراه بر می‌داشت. شیطان هم جلودارش نبود. آن قدر بدمستی می‌کرد تا از نفس می‌افتاد. آن وقت بابای نبی می‌رفت و افسارش می‌زد.

توی یکی از همین بدمستی‌ها بود که مش عباس تلف شد. لگد اسب درست خورده بود به گیج‌گاه مش عباس و جابه‌جا مرده بود. نبی به درد کله‌اش یک درد دیگر اضافه شد، درد بی‌پدری.

خانه از خودشان نبود، مستأجر بودند. مادرش قالی می‌بافت و خرج

نبی و چهار خواهر و برادرش را می‌داد. به قول مادرم، خدا به زهراخانم صبر بدهد. با ریشه زدن مگر می‌شود شکم پنج تا بچه را سیر کرد. راست می‌گفت. شکم نبی همیشه خدا گرسنه بود. زنگ تفریح که می‌شد، سروکلۀ نبی پیدا می‌شد. می‌گفت «چیزی آورده‌ای؟» و من گوشت کوبیده‌ای را که از سهم شب خودم کنار گذاشته بودم با او نصف می‌کردم. همیشه از گوشت کوبیده من تعریف می‌کرد. می‌گفت «بنازم به‌دست‌پخت مادرت. گوشت کوبیده شما مزه دیگری داره.»

گوشت کوبیده از دهان من و نبی پایین نرفته بود که دعوا شروع می‌شد. بچه‌ها او را نبی دوکلۀ صدا می‌کردند و پا می‌گذاشتند به فرار. او جواب نمی‌داد. ول‌کن نبودند. جواب می‌داد قشقرق به‌پا می‌شد. به قول آقای ناظم «نبی شده بود کوچ جنگی مدرسه.»

هر روز جلو دفتر بود. چند شلاق ماری از آقای ناظم می‌خورد و می‌آمد سرکلاس. اما بچه‌ها دست‌بردار نبودند که نبودند. مدرسه که تعطیل می‌شد، باز همان آش بود و همان کاسه. تا می‌رسیدیم به محله خودمان، آن‌جا بود که من و نبی نفس راحتی می‌کشیدیم.

بعد از مدتی سروکلۀ حشمت عزیزی پیدا شد. پسری بلندبالا و گردن کلفت، دو تا هیکل من و نبی. پدرش کارمند راه‌آهن بود. از اندیمشک آمده بودند. سال قبل رفوزه شده بود و حالا دو ساله بود. نیامده، شد مبصر! و از روز اول با من و نبی چپ افتاد.

هر روز اسم من و نبی را پای تخته می‌نوشت جزء بدها، فامیل نبی را هم گذاشته بود سه کلۀ.

چند باری من و نبی سعی کردیم با او دوست شویم، اما فایده‌ای

نداشت. من و نبی چیز دندان‌گیری نداشتیم تا با او قسمت کنیم. او ترجیح می‌داد با بچه‌هایی که کیف‌های‌شان پر بود از ساندویچ و شیرینی و شکلات دوست شود.

یک روز از او خواستم تا نبی را سه کله صدا نکند. از فردایش لج کرد و پای تخته جلو اسم نبی می‌نوشت چهار کله. نبی رفت پای تخته تا اسمش را پاک کند، اما حشمت امانش نداد و نبی را گرفت دم مشت و لگد.

سروصدا که بلند شد، آقای ناظم آمد و حشمت به دروغ گفت که نبی به او حمله کرده و کتکش زده است و بچه‌های کلاس را شاهد گرفت. آقای ناظم پرسید «بچه‌ها، راست می‌گویید.» همه از ترس‌شان گفتند «بله.» اما من بلند شدم و گفتم «نه آقا.» و آقای ناظم گفت «بنشین. به روباه گفتند شاهدت کیه، گفت دم.» و نبی را برد جلو دفتر. نبی با دست‌های ورم کرده برگشت. کتک حشمت کم بود. شلاق ماری آقای ناظم هم اضافه شد، اما نبی گریه نکرد، آمد نشست و هیچ نگفت.

زنگ مدرسه که خورد، معطل نکردم. بدو خودم را به خانه رساندم. کمر بند سگک گاوی بابام را برداشتم و آمدم به طرف مدرسه. مسیر خانه حشمت را بلد بودم. اما می‌ترسیدم به او نرسم. اما رسیدم. حشمت باورش نبود که من آمده‌ام با او دعوا کنم. آن قدر به خودش مطمئن بود که کتاب‌هایش را هم زمین نگذاشت. گفت «جوجه برو با بزرگ‌تر بیا!»

من معطل نکردم و کمر بند را که چند دوری به دست و ساعدم پیچیده بودم رها کردم. سگک رفت و رفت، در وسط سر حشمت نشست. حشمت دست به سرش گرفت و با زانو زمین آمد و کتاب‌هایش پنخس کوچه شد و ناگهان از میان انگشتان حشمت خون فواره زد، انگار

سرگوسفندی را بریده باشند. در یک چشم به هم زدن خون سروصورت حشمت را پر کرد. خون را که دیدم وحشت کردم و پا گذاشتم به فرار. صدای حشمت، مثل زن زائو تا دو کوچه آن طرفتر می آمد. به سرعت برق و باد می دویدم. می ترسیدم دنبالم بیایند و مرا دستگیر کنند. یک آن به ذهنم رسید اگر حشمت بمیرد چی؟! آن وقت می آیند مرا مثل عبدالله می گیرند و به دار می کشند. آن قدر دویدم و از این کوچه به آن کوچه رفتم که دیگر صدای حشمت نمی آمد. اما باید مطمئن می شدم که کسی دنبالم نمی آید. خوشبختانه کسی دنبالم نبود. به قول بابام شانس ما هرجا سیاه بود توی هندوانه سفید بود. حشمت را که زدم آن حول و حوش کسی نبود. وگرنه از این جماعت فضول یکی جلو مرا می گرفت که کجا می روی! بچه مردم را کشتی و داری فرار کنی. سکویی گیر آوردم و جلو خانه ای نشستم. قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد، نفسی تازه کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که کجا مخفی شوم. دل رفتن به خانه خودمان را نداشتم. مطمئن بودم به محض این که پای حشمت به خانه شان برسد، قشون کشی می کنند و می روند سر وقت مادرم. مادرم هم که با کسی شوخی نداشت. حشمت را که با سروکلۀ خونی می دید، با چوب و چماق می افتاد به جانم، حالا زن و کی بز. خب، خانه خودمان که نمی توانستم بروم، خانه خاله و دایی هم که صحبت اش را هم نمی شد کرد. شب نشده بود، تمام دنیا می فهمید که من کجا مخفی شده ام. فقط می ماند یک جا، مخفیگاه برادرم، خانه بی بی. بی بی مادر بزرگم بود، مادر مادرم. شوهرش سال ها قبل، پیش از آن که من به دنیا بیایم مرده بود. و او تنها در خانه ای کوچک زندگی می کرد.

دو شېستان تودرتو، یک انبار، یک زیرزمین. انبار با در کوچکی وصل می‌شد به شېستان‌ها و تا دلت می‌خواست بزرگ بود و پُر بود از آت و آشغال‌های هزار سال پیش. گنج بی‌بی آن‌جا بود، همیشه خدا قفل بود و کلیدش با نخ محکمی به گردن او آویزان بود. کسی را به آن‌جا راه نمی‌داد، یکی دو بار که رفته بود چیزی بیاورد، یواشکی من به داخل انبار سرک کشیده بودم.

بی‌بی کم حرف بود و مهربان. مهربانی‌اش کم حرفی‌اش را تلافی می‌کرد. مدام سرفه می‌کرد و خلط بالا می‌آورد. با این همه، قُل قُل قلیانش یک آن قطع نمی‌شد. با این‌که دکتر گفته بود «کشیدن قلیان برای او سم است.» اما بی‌بی گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود.

بی‌بی تا چشمش به من و کمر بند خونی افتاد، شستش خبردار شد که من چه دسته گلی به آب داده‌ام. با این همه، از من چیزی نپرسید. کمر بند را گرفت و برد در انباری مخفی کرد. گفتم «تا غذا آماده شود، بروم لب حوض و دست و صورتم را بشورم.»

رفتم لب حوض، آبی به سرو صورتم زدم و برگشتم. بی‌بی غذا را کشیده بود. استانبولی بود، همان غذایی که من عاشقش بودم. اما دستم به طرف بشقاب نرفت. گلویم خشک بود و از خشکی داشت می‌ترکید.

بی‌بی گفت «بخور، تا شب دیگه از غذا خبری نیست.» میل نداشتم. مدام قیافه غرق به خون حشمت جلو چشمانم می‌آمد.

بی‌بی غذایی را خورد و سفره را جمع کرد و من رفتم گوشه اتاق و زانوی غم به بغل گرفتم. اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طوری بشود. حشمت بشود مقتول و من بشوم قاتل فراری.

یکی دو ساعتی گذشته بود که صدای در آمد. از ترس چیزی نمانده بود زهره‌ام بترکد. بی‌بی را به حضرت عباس قسم دادم که اگر مادرم بود از بودن من چیزی نگوید. بدون بروبرگرد مادرم مرا می‌کشت. بی‌بی کلید انبار را از گردنش بیرون آورد و به من داد و گفت «برو آن پشت مشت‌ها، خودت را پنهان کن. به چیزی هم دست نزن.»

گفتم «چشم.» و در یک چشم به هم زدن خودم را پشت پیت‌های بی‌بی پنهان کردم.

مادرم بود صدایش از درز در انباری می‌آمد. حشمت را با سروکلهٔ خونی به خانه‌شان برده بودند و از آن‌جا قشون‌کشی کرده بودند به سمت خانهٔ ما. مادرم وقتی حشمت را غرقه به خون دیده بود، برده بود خانه و خون‌ها را شسته بود. سرش را با دستمال تمیزی محکم بسته بود و لباس نوبی تنش کرده بود و با هزار خواهش و تمناً پدر و مادر حشمت را راضی کرده بود شکایت نکنند و کار را به کلانتری نکشانند. بابام اگر می‌فهمید سرم را می‌گذاشت لب باغچه و گوش تا گوش مثل سر مرغ می‌برید.

مادرم می‌گفت «می‌بینی ننه، چقدر بدبختم، با ریشه‌زنی این چشم سفید را می‌فرستم مدرسه تا برای خودش کسی بشود. آن وقت به جای آن‌که به درس و مشقش بچسبد، سرراه بچه مردم را می‌گیرد و فرق سرش را با سگک کمر بند مثل خولی باز می‌کند. اگر مرده بود، جواب مردم را چه طور باید می‌دادم.» صدای استکان و نعلبکی می‌آمد.

بی‌بی برای مادرم داشت چای می‌ریخت و در همان حال می‌گفت «حالا که به خیر گذشته. خون خودت را کثیف نکن. بچه است، بچگی کرده حالا هم زود برگرد تا باباش بو نبرده. نگران نباش جایش امن است

جای غریبه‌ای نرفته است. هر جا باشد پیش آدم مطمئنی است. بهتر هم هست چند روزی دم تیغ باباش نباشد و تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.» ملتفت نشدم مادرم فهمید من در انباری پنهان شده‌ام یا نه! اما رفت به همین نام و نشان یک هفته گذشت. نه جرأت کردم مدرسه بروم و نه جرأت داشتم بروم خانه. تا بالاخره روز هفتم سروکله مادرم پیدا شد و من دوباره رفتم در انبار بی‌بی پنهان شدم.

بی‌بی داشت لب حوض ظرف‌ها را می‌شُست. مادرم یک راست آمد طرف انبار و در را باز کرد و گفت «بلند شو، بیا بیرون، کار خودت را کردی و شدی آواره کوچه‌ها.»

از انبار آمدم بیرون. دیگر پنهان شدن فایده‌ای نداشت. بی‌بی هم با سبد ظرف‌های شُسته آمد و از مادرم خواست بنشیند تا برایش جای بریزد. مادرم گفت «نه، باید بروم مدرسه پرونده‌اش را بگیرم. اخراجش کرده‌اند. باید بروم اداره فرهنگ ببینم کدام مدرسه او را ثبت نام می‌کند. باباش که می‌گفت «حالا که اخراجش کرده‌اند بهتر است از خیر درس بگذرد. یک راست ببرش پیش حسین آقا خیاط! همان جا شاگردی کند.» همان قدر که مادرم درس خواندن مرا دوست داشت، پدرم دوست نداشت. بابام می‌گفت «مرد باید اهل کار باشد، با کاغذ و قلم که نمی‌شود نان و آب درآورد.»

با مادرم یک راست رفتیم مدرسه. من جلو دفتر ایستادم و مادرم داخل شد تا پرونده‌ام را بگیرد. نبی هم آن‌جا بود. در کنارش یک پاسبان ایستاده بود. مادرش داخل دفتر بود. ترسیدم. فکر کردم خانواده حشمت

از من و نبی شکایت کرده‌اند. من را پیدا نکرده‌اند، اما نبی را دستگیر کرده‌اند و حالا قرار است هر دوی ما را به زندان ببرند.

اما این طور نبود. حسین کچل، نبی را گول زده بود. رفته بودند دکان حاج حسین توتونچی دزدی. حسین کچل، نبی را از سوراخ بالای مغازه با طناب پایین فرستاده بود تا از آن جا نبی جنس‌ها را به طناب ببندد و حسین کچل بالا بکشد. پاسبان سررسیده بود و حسین کچل فرار کرده بود و نبی بیچاره در دکان حاج حسین توتونچی زندانی شده بود.

پاسبان رفته بود خانه حاج حسین و شبانه آمده بودند تا دکان را بازکنند ببینند چیزی به سرقت رفته است یا نه. نبی را میان کلاف‌های خامه پیدا کرده بودند و بعد از کتک مفصلی برده بودند کلانتری.

ساعت

مادرم گفت «مبارکت باشد خاله جان. انشاءالله ساعت عروسی ات را بخری.» و احمد را بوسید.

احمد گفت «امروز خریده‌ام خاله» و ساعت دور طلایی اش را با دسته چرمی براقش نشان داد. کمی به مچش گشاد بود و ساعت درست آمده بود روی دستش. با خاله صدیقه و پدرش، «شاه»، رفته بودند بازار طلافروش‌ها، در ضلع شرقی باغ ملی، و از مغازه حسین آقا ساعتچی خریده بودند.

مادرم به شوهر خاله صدیقه می‌گفت «شاه.» شاه که نبود، اما تا من یادم می‌آمد او را شاه صدا می‌زدند. چرایش را من نمی‌دانستم.

احمد می‌گفت «ساعت ساخت سویس است.» ساعت را گرداند و نوشته‌هایی را به من و مادرم نشان داد. من که از آن نوشته‌ها چیزی سردرنیاوردم. مطمئناً مادرم هم مثل من بود. او از سنگ‌های الماسی که در ساعت کار گذاشته بودند، گفت و هزار حکایت و قصه دیگر. راست و دروغش پای خودش. من و مادرم، نعوذبالله امام که نبودیم از آنچه در دل ساعت بود خبر داشته باشیم. می‌گفت به خاطر رفتن به دبیرستان برای

او خریده‌اند. به حضرت عباس قسم می‌خورد که بدون ساعت هیچ کس رابه دبیرستان راه نمی‌دهند. دبیرستان است نه کلاس اکابر. اگر این طوری باشد هر بی‌سروپایی از فردا راه می‌گیرد و می‌رود دبیرستان.

مادرم چشمان پراشکش را پنهان کرد و گفت «خدا برای شما و خواهرم شاه را نگه دارد. اما محمود را چه کار کنم.»

احمد خاله دوباره به حضرت عباس قسم خورد که ساعتش را برای دبیرستان رفتن به من بدهد. اما مادرم گفت «نه خاله جان. خودت را با شاخ گاو طرف نکن. آبجی صدیقه یک دقیقه هم اجازه نمی‌دهد ساعت تو دست محمود باشد. تازه مگر کار یک روز و دو روز است.»

از دل نازکی مادرم لجم گرفته بود. خدا را چه دیدی! شاید دیگر داشتن ساعت اجباری نباشد. مگر چند نفر می‌توانند ساعت بخرند. به قول بابام دخیلم وار. داشتن ساعت چه ربطی دارد به درس خواندن. اصلاً کی می‌خواهد برود دبیرستان. تصدیق نهم را که گرفتم می‌روم سرکار. به قول مادر بزرگم «مرد باید وقتی به پشتش می‌زنی یک من گردو خاک به هوا برود.» تمامی بدبختی‌های من از مادرم است. در خانه فقط اوست که فکر می‌کند آدم باید درس بخواند و آقا بشود.

احمد خاله رفت. اما غصه ساعت نداشتن برای من و مادرم باقی ماند. هی بزرگ و بزرگ‌تر شد. مادرم چپ می‌رفت، راست می‌آمد، می‌گفت «ساعت.» قرار شد قلکی از عمو حسین گچی، سفال‌فروش محل، بخرم و پول‌هایم را در آن جمع کنم.

اما مگر می‌شد با یک قران یک قران که با گریه و زاری از بابام

می گرفتم، ساعت خرید. تا قیام قیامت طول می کشید. به قول خواهرم، این ساعت به نوه و نتیجه هایم وصال می داد.

باید راه حلّی پیدا می کردم. مدت ها گذشت تا این که یک روز در حمام شاطر قنبر چشمم افتاد به اصغر شیخ و سینه ستبرش. رستم در حال کشتن اکوان دیو خال کوبی شده بود. در پشتش تهمینه بود، به زیبایی تمام! سهراب به بازوی راستش بود و سیاوش به بازوی چپش. همین طور بر ساعدها و رانها و ساق پا، به یاد مادرم، به یاد فاطمی شیرازی، فدای دوست، به یاد ذبیح و ده ها عکس و یادگاری دیگر. یک نمایشگاه خط و نقاشی کامل. بعضی بچه ها می گفتند آن جایش را هم خال کوبی کرده است. اما دروغ چرا، لنگ بسته بود و پیدا نبود.

جلو رفتم و سلام کردم. غریبه نبود، دوست بابام بود. جز این، یک بزن محله هم بود. اصغر شیخ داشت ریشش را می زد. گفت علیک و نگاهم نکرد.

می ترسید صورتش را با تیغ ببرد. پرسیدم اصغر آقا کجا خال کوبی می کنند. تیغ را از صورتش برداشت. نیمه صورت را زده بود، نیمه دیگر پر از کف صابون بود. مرا برانداز کرد. می خواست چیزی بگوید. اما نگفت. دوباره مشغول زدن ریشش شد.

از حمام به دو خودم را رساندم به خانه. اگر اصغر شیخ عکس رستم و سهراب و سیاوش را بر بدن خود خال کوبی کرده بود، چه مانعی داشت که من یک ساعت ساخت سوئیس روی دستم خال کوبی کنم.

مادرم داشت قند می شکست. قضیه ساعت و اصغر شیخ را برای مادرم تعریف کردم. اما هنوز حرفم تمام نشده بود که قندشکن حواله

سرم شد. اگر سرم را نذزدیده بودم باید در آن دنیا به دبیرستان می‌رفتم. اما هشدار قندشکن مادرم باعث شد برای همیشه پنبه خال‌کوبی را از گوشم بیرون کنم. باید فکر دیگری می‌کردم. اما چه فکری؟!

به قول آبجی قمرتاج «خدا گر زحمت ببندد دری / زرحمت گشاید در دیگری». در دیگر مصطفی پیسه بود. مصطفی پیسه دکانی در اول بازار مسگرها داشت. پر از آت و آشغال‌های دست دو و سه. همه چیز درهم و برهم. هیچ چیز سر جای خودش نبود. اما اگر حوصله می‌کردی می‌توانستی از میان هزاران جنس درهم و برهم، آنچه را که بخواهی بیابی.

به علت همین شلخته‌گی‌اش، اسم او را مصطفی پیسه گذاشته بودند. صبح جمعه بود که رفتم دکان مصطفی پیسه. اول صبح بود. مصطفی پیسه با کلاه نخی سیاهش که کیپ سرش بود، لاغر و تکیده مثل مرده‌ای که از گور فرار کرده باشد، داشت چرت می‌زد.

کوهی از اجناس دست دو و سه وسط مغازه روی هم تلنبار شده بود. دو سه باری سلام گفتم تا از چرت بیرون آمد و فهمید آن‌جا هستم. پرسید «چه می‌خوای؟»

گفتم «ساعت.»

پرسید «پول آوردی؟»

اسکناس پنج تومانی را نشانش دادم.

گفت «برو پیدا کن.» و دوباره رفت به عالم هیپروت.

به سختی خودم را به داخل مغازه کشاندم. از دم‌پایی و کفش و کاسه و قاشق بود تا وسایل موتور و دوچرخه و ماشین و چرخ خیاطی. نزدیکی‌های ظهر بود که پیدا کردم. ساعتی بود با دسته چرمی و

شیشه‌ای بزرگ و صفحه‌ای سفید و حاشیه‌ای طلایی. از خوشحالی
داشتم بال در می‌آوردم. با کوکش بازی می‌کردم. عقربه‌ها کمی جابه‌جا
شدند. دو عقربه، یکی کوچک و دیگری بزرگ. دسته‌ کوک را چرخاندم
تا کوک شود. اما نشد. ساعت را چند باری تکان دادم. خبری نبود.
به مصطفی پیسه گفتم «دش مصطفی کار نمی‌کند.»

سرش را تکان داد و گفت «خراب است.»

پرسیدم «تعمیر شدنی هست.»

با بی‌حوصلگی گفت «اگر بتوانی مرده را زنده کنی، بله.»

از مغازه آدمم بیرون. پرسیدم «دش مصطفی چقدر می‌شود.» گفت
«پنج تومان.» اسکناس مچاله شده پنج تومانی را به او دادم و راه افتادم
به طرف خانه. اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدایم کرد. دل تو دلم
نبود. اگر پول بیشتری می‌خواست، نداشتم. برگشتم، ترسان و لرزان.
پرسید «این ساعت خراب است، به چه دردت می‌خورد؟» گفتم «برای
رفتن به دبیرستان می‌خواهم.» به قول احمد خاله، بدون ساعت باید دور
دبیرستان رفتن را خط قرمز کشید. مصطفی پیسه در جیب‌هایش گشت و
یک اسکناس درب و داغان دو تومانی درآورد و به من داد و گفت
«مبارک است.» من به سرعت برق و باد دو تومانی را گرفتم و خودم را
به خانه رساندم.

ساعت را بردم و جای مطمئنی پنهان کردم. می‌خواستم روزی که
به دبیرستان می‌روم آن را رو کنم تا احمد خاله بفهمد من هم عرضه
دبیرستان رفتن را دارم. اما نشد. خواهرم رفته بود انبار زغال برای بخاری

چوب بیاورد، ساعت را پیدا کرده بود و آن را برده بود گذاشته بود کف دست مادرم.

مادرم فکر کرده بود ساعت را دزدیده‌ام. از خانه تا دکان مصطفی پैसे کتک خوردم مفصل، پروییمان. هرقدر به حضرت عباس قسم خوردم که ساعت را خریده‌ام باورش نشد. باور کردنی هم نبود. ساعت، آن هم با سه تومان.

خدا پدر مصطفی پैसे را بیاورد که به دادم رسید. مرا یادش بود. قضیه آن روز صبح جمعه را از سیر تا پیاز برای مادرم تعریف کرد و گفت که این ساعت خراب است. این جا بود که مادرم دست از کتک زدن من کشید و تا خانه بدون این که کلامی با من حرف بزند، گریه کرد. مدام چشمان پراشک آبی‌اش را با گوشه چادرش پاک می‌کرد.

چند روزی نگذشته بود که با مادرم رفتیم مغازه حسین آقا ساعتچی در میدان باغ ملی. مغازه پر بود از ساعت‌های کوچک و بزرگ. یکی از یکی زیباتر! ساعت‌هایی که تا آن موقع در خواب هم ندیده بودم. باورم نبود که در دنیا چنین ساعت‌هایی هم پیدا می‌شود.

مادرم به حسین آقا چیزی گفت. حسین آقا در ویتترین جلو ما دنبال ساعتی گشت و یکی را بیرون آورد و به دست من بست. بندی چرمی، قابی طلایی، صفحه‌ای سفید و عقربه‌هایی صدفی. مادرم از کیفش یک دسته اسکناس بزرگ بیرون آورد و به حسین آقا داد. آن قدر پول بود که من در تمام عمر آن همه پول را یک جا ندیده بودم.

ساعت را که خریدیم، رفتیم مغازه شیرینی‌فروشی حاج ابراهیم و یک

کیلو نان خامه‌ای خریدیم. دیگر برای دبیرستان غمی نداشتم. بزرگ‌ترین سنگ جلو آقا شدن من برداشته شده بود.

به خانه که رسیدیم، مادرم مرا و ساعت را بوسید. چشمانش پراز اشک بود. بلورهای اشک آبی چشمانش را صد چندان می‌کرد.

مادرم گفت «این هم ساعت. تا آقا شدنت چیزی نمانده.»

بقیه‌اش با خودِ توست. خدا پدر حاج آقا نهماوندی را بیمارزد که حاضر شد پول قالی را که برایش می‌خواهم شب‌ها ببافم پیشاپیش داد.

ناهید

مادرم رفته بود مدرسه و پرونده‌ خواهرم ناهید، را گرفته بود. همه نمره‌هایش شده بود بیست. چشم‌های مادرم دو کاسه خون بود. مدیر مدرسه مادرم را دعوا کرده بود. به مادرم گفته بود «حیفتان نمی‌آید این دختر را دارید از آینده درخشانی که دارد محروم می‌کنید. به کارنامه‌اش نگاه کن. یک نمره هیچ‌جده ندارد. همه‌اش بیست است.» مادرم گفته بود «حکم باباش هست خانم.»

مادرم راست می‌گفت بابام حکم کرده بود. قالی‌بافی ناهید هم برای خودش خوب بود هم برای ما. مزد روزانه‌اش کمک خرج ما بود و اضافه‌اش خرید خرت و پرت‌های جهیزیه‌اش.

مادرم که پرونده را به خانه آورد، ناهید مثل ابر بهار می‌گریست. او دیگر نمی‌توانست همراه من به مدرسه بیاید. من هم پایه‌پای او گریه می‌کردم. وقتی بابام پرسید تو چرا گریه می‌کنی؟ جوابی نداشتم. خودم هم نمی‌دانستم چرا. اما دلم برای خواهرم می‌سوخت.

یک هفته به شروع مدارس مانده بود. بابام ترتیب همه کارها را داده بود. برای ناهید در کارگاه قالی‌بافی حاج اقتصاد کاری پیدا کرده بود.

تکلیف بقیه هم روشن بود. باید قلک‌ها را می‌شکستیم و به اندازه پس‌اندازمان کفش و لباس و دفتر می‌خریدیم. قلک‌ها را که شکستیم، ناهید هم قلک‌اش را آورد و گفت «من دیگر به این پول‌ها احتیاجی ندارم. بگذارید روی پول بقیه که مدرسه می‌روند نو نوار شوند.» حرف که می‌زد، بلورهای اشک پهنای صورتش را می‌شست و پایین می‌آمد.

مادرم گفت «اگر می‌شود پول‌های تو را برای بقیه خرج کرد، پس عکس آن هم می‌شود.» از ما پرسید «موافق‌اید؟» من نمی‌دانستم با چه چیزی باید موافق باشم. اما چشمان ناهید از خوشحالی برقی زد. من گفتم «باشه، موافقم.»

مادرم همه پول‌ها را برداشت و فردا با ناهید و پرونده‌اش از خانه بیرون رفت. وقتی برگشتند. ناهید از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. کیفی صورتی و زیبا، روپوشی نو با یقه‌ای سفید و یک جفت کفش ملی در دستان ناهید بود.

روز اول مهر که شد، من و ناهید درس‌هایمان را فوت آب شده بودیم. او صبح زود می‌رفت کارگاه قالی‌بافی حاج اقتصاد و من آن‌قدر صبر می‌کردم تا بابام برود سرکار. بعد لباس و کیف ناهید را برمی‌داشتم می‌رفتم دنبالش. ناهید لباس مدرسه‌اش را در همان کارگاه می‌پوشید و با هم راهی مدرسه می‌شدیم.

چند روزی که گذشت، بابام کنجکاو شد و از مادرم پرسید «چی شده همه سحرخیز شده‌اند؟» مادرم گفت «روزگار آدم را سحرخیز می‌کند.»

ناهید باید صبح زود سرکار می‌رفت و تا ساعت هشت صبح بخشی از سهم‌اش را می‌بافت. مادرم باید صبح زود از خواب بیدار می‌شد تا هم

ناهار را آماده کند و هم چند رج از سهم قالی خود را بیافد. بابام که می‌رفت، مادرم خودش را به کارگاه حاج اقتصاد می‌رساند و جای ناهید کار می‌کرد تا ظهر که ناهید خودش را از مدرسه می‌رساند به کارگاه و بقیه رج‌هایش را می‌بافد. مادرم هم باید خودش را جلدی می‌رساند خانه و هم غذا را آماده می‌کرد و هم بقیه رج‌هایش را می‌بافت.

روزگار برای مادرم و ناهید سخت بود. اما هر دو راضی بودند. ناهید هم به مدرسه می‌رفت و هم قالی می‌بافت. همه چیز به خیر و به مراد بود تا این‌که یک روز همه چیز به هم ریخت.

بابام با مش ابراهیم قهوه‌چی آشنا بود. به او گفته بود دخترم را دیگر نگذاشتم درس بخواند، او هم بهتر است دخترش را بگذارد قالی‌بافی کند. هم برای خودش بهتر است و هم کمک خرجی می‌شود.

مش ابراهیم از ترک تحصیل خواهرم در خانه حرف زده بود و از بخت بد دخترمش ابراهیم در دبیرستان هم‌کلاس خواهرم بود. او به پدرش گفته بود این‌طورها که او می‌گوید، نیست. ناهید ترک تحصیل نکرده است و درس می‌خواند. او نه تنها درس می‌خواند بلکه شاگرد اول کلاس هم هست. مش ابراهیم نه گذاشته بود و نه برداشته بود، تمامی داستان را گذاشته بود کف دست بابام. اما بابام باورش نشده بود. شاید هم باورش شده بود اما چیزی به روی خودش نیاورد.

آن روز مثل همه روزهای قبل، ناهید صبح کله سحر بیدار شد و رفت به کارگاه قالی‌بافی حاج اقتصاد. مادرم آبگوشت را بار گذاشت و رفت به قالیباف‌خانه. من هم نان و چایم را خوردم و مشغول مرور درس‌هایم شد. بابام هم صبحانه‌اش را خورد و رفت.

به محض رفتن بابام، من کیف و روپوش ناهید را برداشتم و راهی کارگاه حاج اقتصاد شدم. ناهید در یک چشم به هم زدن آماده شد و هر دو مثل برق و باد خودمان را به مدرسه رساندیم. مدرسه من کمی بالاتر از مدرسه ناهید بود.

آن روز کلاس انشا داشتیم. موضوع انشای مان بود «علم بهتر است یا ثروت؟» همه نوشته بودند علم بهتر است، چون ثروت از دست رفتنی است اما علم با آدمی می ماند. من اما نوشتم ثروت بهتر است. ثروت اگر باشد، آدم می تواند اجازه دهد فرزندانش با خیال راحت تحصیل کنند و برای خود کسی شوند. معلم اما خوشش نیامد.

زنگ مدرسه که خورد، خودم را به دو رساندم جلو مدرسه خواهرم تا با او راهی خانه شویم. زنگ آنها هم خورده بود. همه دوستانش آمدند آلا او. بچه ها که رفتند، نوبت خانم معلم ها شد. آنها آمدند و رفتند. فرایش مدرسه آمد و در مدرسه را بست و رفت. با خودم گفتم حتماً امروز معلم نداشته اند زودتر تعطیل شده اند بدو خودم را رساندم به خانه. روده کوچیکه داشت از فرط گرسنگی روده بزرگه را می خورد.

به خانه که رسیدم، بابام لب حوض بود داشت وضو می گرفت. هوشنگ خان، گریه محبوب من، کنار در اتاق کز کرده بود. چشمان مادرم دو کاسه خون بود. ناهید پرونده اش را بغل کرده بود و مثل ابر بهار می گریست.

